میکرو فیلم تهیه شده

فهرست شد

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

بازدید شد

و فیلم تهیه شد

باز بین شده
۱۳۵۳ خ

کتابخانه ... مقدس

اسم کتاب غمکده .... فارسی

مصنف سرایینده وفا

مؤلف

خطی نستعلیق ۱۱ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر — .... عدد اوراق ۲۶۷

جزء کتب ادبیات .... شماره ....

شمارهٔ عمومی ۹۷۱۷ .... شمارهٔ قبض ....

واقف خان باباشار .... تاریخ وقف اردیبهشت ۱۳۴۶

طول ۲۰ .... عرض ۱۴ .... گنجه ....

محاذر نیستی

۷۹۲
۱۴
کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

ای برون از عقل و از وهم و گمان
ای خدای آشکارا و نهان

آفریدی تا کنیمت بندگی
بندگی شد عاقبت شرمندگی

پای تا سر غرقه در بحر گناه
آه ازین روسیاهی آه آه

جرم بی پایان و عصیان بی شمار
ناامید از خود به تو امیدوار

ای اسیر تن نموده جان ما
بخش بر ما از کرم عصیان ما

خلق کردی طینت از آب و گل
تا ستاید هر زمانت جان و دل

خود بغفلت رفت عمر ما بسر
از رسوم بندگی لیس بخبر

بندگی باید خدائی ترا
نفس سرکش کرد ما را مبتلا

نفس سرکش رهزن دین و دولت
هر که از قیدش رهید او کاملست

هر که بکشد نفس را زنده شود
زنده جاوید و پاینده شود

نور گردد او ز ظلمت بگذرد
پرده پندار را برهم درد

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی ...
۱۱۳
بازبینی
۱۲۵۳

دامها گسترده این دیو لعین / پس نشسته خوش بکنجی در کمین
صد هزاران دام گسترده نهان / تا فتد صیدی بقیدش ناگهان
دانه ها در دام بنهاده بسی / بیخبر زان دام و دانه هر کسی
چون کسی پابست نفس آمد همی / کی توان گفتن مر او را آدمی
وز عقوبات خدای بیخبر / او فتاده روز و شب اندر خطر
در حدیث قدسی آمد این بیان / تا شوند آگه از او خلق جهان
با یقین مرگ شادی چون توان / غافل از مرگند این شادی کنان
با یقین قبر مخندند خلق / بس بخاک اندر همی گریند خلق
عالم فانی همی بینند باز / جمله در وی کار خود را چاره ساز
گرچه میدانند اهل این جهان / که خدا داناست بر اسرارشان
عاقبت منزل بودشان زیر خاک / هیچ از عصیان نمیدارند باک

طاعت

طاعت حق را چنان آور بجا / که از او داری همی چشم عطا
کی شود جان روشن و دل کامیاب / با همه حرص تو اندر خورد و خواب
گر خدا را دوست داری ای عزیز / از قیود ماسوی الله میگریز
حرص دنیا کی گذارد در جهان / که شوی با زهد و تقوی توامان
این همه از دست نفس خویش دان / ای خدا از قید او ما را رهان
گفت شیر حق امیر مؤمنان / خلق در خوابند و غفلت این زمان
چون بمیرند آن زمان آگه شوند / دست حسرت هر نفس بر سر زنند
هم تو کن بیدارم از خواب گران / ای خداوند رحیم مهربان
جمله اندر خواب و از خود بیخبر / غفلت ما را ز ما یکسر ببر
تو کریمی و رحیمی و غفور / فیض رحمانی ز ما مپسند دور
قابل قهر خدای نیستیم / یک کف خاکیم ما خود چیستیم

از که گر بنده در خورد بلاست — ای خدا پس رحم رحمان کجاست
رحمت عام است ای رب جلیل — هم توئی بر بندگان خود کفیل
گر گذاری یکنفس ما را با ما — وای آنکس را که بگذارد خدا

در مدح پیغمبر آخر الزمان صلوات الله و سلامه علیه عرض شده

بعد حمد کردگار جان و دل — کآفریدا از مهر ما از آب و گل
نعت احمد خاتم پیغمبران — بایدم گفتن ولی با صد دهان
هر دهانی را بباید صد زبان — تا که گوید مدح آن فخر جهان
من چگویم که زبانم الکن است — گنگ مانند زبان سوسنست
یک زبان خواهم که باشد همچو برق — تا که مدحش پر کنم در شرق و غرب
از خدا خواهم لبم گویا کند — مشک سان نظم مرا بویا کند
کوشش از بنده است و توفیق از خدا — یا غیاث المستغیثین اهدنا

چون توانم مدح او کردن بیان — مدح او کرده خدای مستعان
قاصر از مدحش بیان آدم است — اوست ممدوحی که مدحش کم است
در جهان مدحش چو دُر بسفته اند — هر چه زان گویند هم ناگفته اند
من چگویم هست طبعم نیز خام — باد بر نورش ز ما هر دم سلام

در مدح حضرت

از پس حمد شه والا جناب — هین نگارا ای خامه مدح بوتراب
من چگویم مدح او حق گفته است — جبرئیل این دُر معنی سفته است
آنکه مداحش بود خلاق جان — من چگویم با همه عجز بیان
گفت جبریل امین آن قدوه خو — لا فتی الا علی در شان او
گفت در خیبر با حمد جبرئیل — که بخوان نادِ علی را ای جلیل
تا که آید مظهر رب ودود — فتح خیبر را کند بهر تو زود
من نیم غالی ولی غالی خوشست — مدح آن سلطان اجلال خوشست

خامه اندر وصف او حیران شود — عقل را پای طلب لغزان شود
نیست حق لیکن ز حق ممتاز نی — این سخن را غایت و آغاز نی
زابلهان ترسم که گویم من تمام — لب فرو بستم در اینجا والسلام
بندهٔ عاصی عنایت را دگر — بود امید طلب مدام اندر نظر
که نگارد شرح حال مصطفی — گوید از اولاد پاک مرتضی
وقتی از خاطر هوسها بر کنار — گوشه کردم تنفرش اختیار
دامن از آمیزش اهل جهان — درکشیده در سحر چون اختران
برفشانده آستین از نیک و بد — برنهاده یکطرف بخل و حسد
فارغ از آلایش قید و هوس — جز خدا اندر خیالم هیچکس
گر رسیدی رنج گفتم راحت است — چون بدیدم قهر گفتم شفقت است
ور غمی رو کرد گفتم شادی است — بند را [illegible]ستم آزادی است

درد را گفتم

۴

درد را گفتم که درمان است این — زهر در کامم بدی به ز انگبین
ناگهان ماه محرّم شد عیان — تازه شد غم بر همه اهل جهان
ماتم عُظمی دگر ره شد بپا — دو جهان یکسر همه ماتم سرا
چند روزی در عزای جدّ خویش — بود جان محزون و دل ز اندوه ریش
در دل آمد تا نویسم زین عزا — چند بیت اندر غم آل عبا
چونکه دانش بود اندک طبع خام — در تحیّر بودم از غم صبح و شام
چون نویسم شرح ماتم سربسر — تا که افتد قابل اهل نظر
خاصه اندر حال آل مصطفی — که نباشد در خورش نظم وفا
چون مدار ما حدیث است و خبر — رسم شعر و شاعری نبود دگر
قافیه ناید بکار اهل دل — غم بجوی و قافیه از کف بهل
قافیه اندیش را با غم چکار — قافیه چبود که آید در شمار

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

چون ز غم آغاز تا انجام او — غمکده نامش اگر بنهم نکوست
غمکده کردم مر او را نام من — غمکده دریای رنج است و محن

غمکده در بیان وفات خواجه کائنات محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه

پیش از آنکه ممکنی گردد پدید — پاک یزدان نور احمد آفرید
مینمود آن نور ایزد را سجود — پیش از آنکه عالم و آدم نبود
ممکنات اندر عدم بودی نهان — نور احمد آشکارا و عیان
ممکنات از ظل او آمد پدید — هست ممکن ظل او آمد چو شید
شد بآدم منتقل آن نور پاک — شد مخمر طینتش از آب و خاک
همچنان از صلب هر یک ز انبیا — بد روان پیوسته نور مصطفی
تا بعبد المطلب پیوست نور — نصف شد آن نور یزدان بی قصور
نیمی از آن سوی عبد الله کشید — نیم دیگر را بابو طالب رسید

شد ز عبد

شد ز عبد الله احمد آشکار — وز ابو طالب علی شد نامدار
روز جمعه آفتاب انبیا — ز آمنه شد پرتو افکن بر سما
در ربیع الاول آمد در وجود — حمد یزدان کرد و آورد سجود
شصت و سه سال آنشه والا جناب — بد سپهر آسمان را آفتاب
شد مشرف بر رسالت در جهان — احمد مرسل شه کون و مکان
لیک در ایام عمر خویشتن — مبتلا میبود در رنج و محن
بس ستمها دید از اهل جهان — چون بیارم شرح او اندر بیان
گفت در معراج با او کبریا — از برای امتحان کای مصطفی
مبتلا سازم ترا بر سه بلا — که بلا اولی بود بر انبیا
اول آنکه بایدت با اهل خویش — کم خوری از نعمت دنیا نه بیش
دوم آنکه هر اذیت بنگری — صبر آری از اذیت بگذری

یشمین آن بدان ای مصطفی　　می فتد آل تو در رنج و بلا
چه بلا باشد مصیبتها در او　　ای حبیب و ای رسول نیک خو
گفت احمد راضیم بر این سه کار　　هم بر احسان توام امیدوار
لیک توفیقی و صبری کن کرم　　ای اله و ای رحیم محتشم
گفت بر احمد خداوند کریم　　پس مطیع تست جنت هم جحیم
در قیامت هست با تو اختیار　　هرچه خواهی آن کنی ای شهریار
گفت باشد یک وصیت با توام　　ای نبیّ امّیم ای محترم
از پس خود یک خلیفه در جهان　　نزد تو پیدا و بر خلقان نهان
آن وصیّ خویش را بر امّتان　　آشکارا کن تو ای فخر جهان
تا شود امروز کامل دین تو　　تا قیامت ماند این آئین تو
گفت پیغمبر که برخیز ای بلال　　امر حق آمد نه وهم است و خیال

از جهاز اشتران منبر بساز　　که تو هستی مر نبی را زاهل راز
پس بفرما خلق را تو ای بلال　　سوی ما آیند زامر ذوالجلال
از ندای آن بلال نامدار　　جمع گردیدند اصحاب کبار
چون نبی بگرفت دست بوتراب　　عرش اعظم شد ز شادی کامیاب
گفت پیغمبر پس از من این علی　　که مرا باشد وصی حق را ولی
هر که باشد دوست ما را در جهان　　او علی را دوست باشد بیگمان
هر که او خصم علی خصم منست　　تابع شیطان و هم اهریمنست
مصطفی ز الهام حق شد باخبر　　که ببندد باید او بار سفر
رفت بر منبر رسول کردگار　　گفت آن لحظه با اصحاب کبار
وقت شد سازم وطن اندر جنان　　بار بندم کنون زین خاکدان
میروم آنجا که بودم باز پیش　　میکشاند فرعها را اصل خویش

بعد من باشد وصی اندر جهان حیدر صفدر شه کون و مکان
من دو اعظم میسپارم بر شما زان یکی قرآن دگر آل عبا
حرمت این دو بباید در جهان حرمت حق است این دو بیگمان
آه و اُخر نا بدشت کربلا هتک حرمت شد بر آل مصطفی
از سنان کردش سنان خونها روان جسم او شد پاره پاره از سنان
شمر بر حلقوم او خنجر نهاد دست در خونریزی آنشه گشاد
باد شد بر جسم او دامن کشان خاک افشاندی بجسمش هر زمان
جسم پاکش که مخمّر بد ز نور نقشها بگرفت از سمّ ستور
عابد بیمار در زنجیر و بند پای تا سر درد مند و مستمند
اهل او گشته اسیر اشقیا هر یکی بسته ببندی از جفا
با تن عریان بر اشترها چون اسیران فرنگ و زنگبار

با چنین حالت بهر شهری روان آه و او یلا ز جور کوفیان
چون محرم رفت و شد ماه صفر خواست احمد سازد از عالم سفر
شد صداعی عارضش در آن زمان خواست اندر دم امیر مؤمنان
گفت جبریل امین ای مرتضی سوی من آمد ز حق او از سما
گفت مختاری بمانی در جهان تا قیامت ای محمد این زمان
از خزاین هر چه باشد در جهان عرض کرد او جمله را بر من عیان
من لقای حق نمودم اختیار چون ز نور حق شدستم آشکار
جذبهٔ قرب خداوندی مرا میکشاند تا خدا داند کجا
قرب حق باید ز خود گشتن فنا خواست ظاهر را چو باطن مصطفی
قربهای معنوی بودش نهان گورها بودند بس [illegible] از آن
مصطفی از قید هستی رسته بود او با نوار قدم پیوسته بود

سال ۱۳۴۸ ... رشیدی
[illegible]

ظاهرا هیچو است در این آب و گل امتحان آرد دمادم سوی دل
چار طبع عنصری جستی عیان لیک بودی در پس پرده نهان
جلوهٔ ظاهر نمودی از کرم تا وجودی بخشد انوار قدم
از قدم زان خواست آثار وجود تا سر و تنش آورد هردم سجود
زان بلا جوید بظاهر در جهان که فزاید قرب بر قربش از آن
لی مع الله گفت وقتی مصطفی هست حالاتی مرا او را با خدا
لاجرم زان قربهای معنوی می نگنجد شرحش اندر مثنوی
خواجهٔ کون و مکان بیمار شد جسم میمونش علیل و زار شد
گرد او جمع آمده پیر و جوان جمله محزون از فراقش در جهان
هم یکی ز اصحاب آن فخر زمان عرض کرد ای پادشاه انس و جان
که دهد غسلت که ات سازد کفن باز گو بر ما تو ای فخر زمن

گفت احمد چون رسد وقت وفات یابم از آلایش هستی نجات
آنکه نزدیک است بر من ز اهل من میدهد غسل و مرا سازد کفن
چون جنازه نزد قبر آرند باز میکند اول خدا بر من نماز
میفرستد پس سلام و هم درود بر من آن لحظه خداوند ودود
بعد از آن جبریل با خیل ملک میگذارند هم نمازی یک بیک
از پس جبریل و اهل آسمان اهل من بر من نماز آرند هان
چون فزون شد رنج بر جسم رسول آل او گشتند بس زار و ملول
خواست زهرا را بنزد خویشتن وقت رنجوری خود فخر زمن
لطف کرد او را او شفقتها نمود با بهای مهر بر رویش گشود
گفت حرفی نیز بر گوشش بتول گشت زهرا آن زمان زار و ملول
زان سپس رازی سرودش گشت شاد عایشه اندر تعجب اوفتاد

او سبب پرسید آنگاه از بتول گفت زهرا گفت در اول رسول
از وفات خویشتن رازی بمن من شدم غمگین از ان در انجمن
بعد از ان فرمود شاه انس و جان زود آئی سویم ای جان جهان
شاد گردیدم که از این خاکدان باز بندم سوی دار الملک جان
گشت رنجوری آن شه بس زیاد آتش غم در دل جانها فتاد
آمد آن لحظه سوی احمد بلال گفت شد وقت نماز ذو الجلال
گفت پیغمبر خدا خیرت دهاد دل ز دست و پایم از رفتن فتاد
می نیارم سوی مسجد پا نهاد ای بلال این لحظه دردم شد زیاد
ای بلال آمد زمان ارتحال چند چندم می سروشی قم تعال
تو اذان میگو نمازم را مخواه در نمازم آنچنین سوی اله
در نمازم من تو در ده هان اذان که مرا با حق بود رازی نهان

مر مرا با حق بود راز و نیاز آن نیاز و راز باشد چون نماز
شد غمین از آن حکایت بس بلال چه بلال آمد بصورت چون هلال
چون هلال با ملال آمد بلال شد بلال از جان و دل اندر ملال
پس فغان کردند اهلش آن زمان هست مشکل هجر آن جان جهان
ام سلمه گفت کان فخر بشر در مناجات خدا بد بیشتر
می شنیدم گفت احمد آن زمان بخش جرم امت ای خلاق جان
ز آتش دوزخ نجاتی بخششان ای خداوند غفور مهربان
گفت ام سلمه کای شاه جهان چون بود حالت به پیدا و نهان
گفت نزدیکست کآواز مرا نشنوی اندر جهان ای باوفا
اندر ان حالت علی آمد در همقرین یکجا دو نور شهر
گفت دیدم خوابی ای احمد عیان کز تن افتادم زره در این زمان

کفت من باشم زره ای مرتضی … میشوم این لحظه از ذات جدا
کفت زهرا نیز من دیدم بخواب … مصحفی دارم بکف ای مستطاب
صفحه کو را همی خواندم زبر … کشت غایب صفحه آندم از نظر
کفت پیغمبر منم صفحه بدان … میشوم این لحظه از چشمت نهان
کفت احمد کای علی کیرم ببر … با توام رازی بود بیحد و مر
کار دارم این جهان و آنجهان … با تو من ای تو مرا بهتر ز جان
تا وداع تو کنم ای مرتضی … از ره مهر این زمان سویم کرا
هین بغرقاب فنا بین مر مرا … نیست باقی غیر ذات کبریا
کرد در آغوش خویشش مرتضی … خواست زهرا را بر خود مصطفی
دست زهرا از سینه بر نهاد … از کرم بر روی هر یک بوسه داد
در بر خود مر حسن را با حسین … داد جا آن لحظه فخر عالمین

کفت با ایشان وصایای نهان … پس وداع یک بیک کردی عیان
ناله و افغان ایشان شد بلند … جمله از هجران آنشه دردمند
کفت پیغمبر بزهرا کی بتول … تو مشو از هجر من زار و ملول
می فتد عرش برین در اضطراب … میشود تاریک ماه و آفتاب
صبر کن تو در غم ایجان رسول … کز غم تو میشوم من بس ملول
جبرئیل آمد بنزد مصطفی … که سلامت میدهد اینک خدا
چون بیابی حال خود در این زمان … کفت حالم نزد حق باشد عیان
کفت بستی بار آخر زین جهان … کفت آری هست فرمانش بجان
کفت بکشائی کجا بار این زمان … کفت هر جا او دهد ماوا نشان
آنکه عزرائیل آمد بر زمین … تا کند خلق جهان زاو غمین
صورت اعرابی شد آشکار … بر در خانه کرفت آندم قرار

پس ز روی صدق بنمود او سلام		هم بران در ایستاده چون غلام
کفت ای آل محمد این زمان		در کشائیدم که هستم میهمان
که غریبم وز ره دور آمدم		بر سلیمانی کم از مور آمدم
فاطمه کفتا که ای شخص عرب		روز ما کردیده از غم همچو شب
هست پیغمبر علیل و هم بخواب		صبر کن یکدم کشایم بر تو باب
تا دو کرت خواست او اذن دخول		پاسخ آوردش چو اول زهره بتول
بار سیم کرد فریادی بلند		که بشد دلها بر ما دردمند
چشم بکشود احمد مرسل دکر		کفت چبود این صدا و این خبر
کفت زهرا هست یک شخص عرب		هست فریادش بکوش ما عجب
اذن خواهد تا که آید سوی تو		کز شرف چشمش فتد بر روی تو
کفت دانستی که باشد باز کو		کفت پیغمبر بود واقف برو

کفت

کفت احمد قاطع لذات اوست		خرمن جانها را همی آفات اوست
او جدا سازد خلایق را ز هم		جای شادی آورد او رنج و غم
بیوه میسازد زنان را در جهان		هست عزرائیل ای زهرا آن
او بما دارد کنون پاس ادب		کشته او بر صورت مرد عرب
اذن میخواهد که آید سوی ما		وز ادب بوسد زمین کوی ما
نیست او را حاجت اذن دکر		هر کجا خواهد نماید او کذر
کر ببندی در برآید او ز بام		لیک ما را هست بر در چون غلام
غیر من از هیچکس اذن او نخواست		در کشائیدش که فرمان خداست
فاطمه زاری کنان در را کشود		لیک غم هوشش ز سر آندم ربود
قابض ارواح نزد مصطفی		آمد و زد بوسه اش آندم بپا
کفت فرموده خداوند احد		قبض روح تو باذن تو شود

اختیار کار در دست شماست / هرچه خواهی کن کنون فرمان تراست

گفت احمد صبر کن تو اینقدر / تا که جبریل آیدم اینذم خبر

رفت عزرائیل بر سوی سما / از زمین آن لحظه ز امر مصطفی

فاطمه در آن زمان نزد رسول / بود از غم زار و دلتنگ و ملول

اشک میبارید از دیده همی / داشت آه و ناله و ماتمی

احمد او را بس تسلی مینمود / از دلش زنگ کدورت میزدود

همچنان نزدش حسین و هم حسن / گشته از هجران آتشه ممتحن

خویشتن را در بر او هر زمان / میفکندند آن دو سرو بوستان

حیدر صفدر علی مرتضی / خواست سازد دورشان از مصطفی

گفت احمد ای علی بگذارشان / کاین دو باشندم دو نور دیدگان

جان و دل هستند نزد مصطفی / از چه سازی جان و دل از من جدا

این دور

این دو را باشد شهادت سرنوشت / از ازل این شان قلم بر سر نوشت

جبرئیل آمد بنزد مصطفی / مصطفی گفتش کجا بودی اخا

شرط یاری و وفا کی بود هان / که مرا تنها گذاری این زمان

گفت جبریل امین کای مصطفی / مینمودم خدمت تو در سما

هم بشارتها ترا آورده‌ام / دامنی از مژدها پر کرده‌ام

گفت برگو مژدهای خود بمن / تا رهم از قید اندوه و حزن

گفت بنشست آتش دوزخ عیان / شعله آتش خاموش شد در این زمان

هم گرفته زینت دیگر جنان / منتظر مر مقدمت را حوریان

صف کشیده هر طرف کرّوبیان / بهر استقبال ایجان جهان

گفت احمد مژدهایت خوش بود / جمله نغز و خرّم و دلکش بود

مژده خوشتر ز تو خواهم بگو / تا شود از مژده‌ات دل کامجو

کفت کای احمد ازین بهتر ترا　　شاد سازم از عنایات خدا
تا تو و تا امت تو در جهان　　پای نگذارند ای شاه جهان
امتی یا هیچ پیغمبر مقام　　می نداند کرد در دار السلام
کفت احمد ای رفیق باوفا　　باز ده زین خوبتر مژده مرا
تا شود جان شادمان دلکامجو　　مژدهٔ دیگر تو ای جبریل کو
کفت ای احمد تو در روز جزا　　میکنی اول شفاعت خلق را
میشود از تو شفاعتها قبول　　جز تو کس نبود شفیعی ای رسول
کفت احمد ای سفیر کبریا　　مژده بهتر ازین بر کو بما
کفت جبریلش بفکر کیستی　　باز کو تو خود غمین از چیستی
کفت احمد فکر امت دمبدم　　میکشاند خاطرم را سوی غم
از غم این امت عاصی کنون　　کشته دل اندر برم دریای خون

کفته

کفت جبریل امین کای مصطفی　　شاد باش و غم مخور روز جزا
اینقدر بخشد کناه امتان　　که شوی راضی تو ای فخر جهان
کفت احمد مژده ات شادم نمود　　از غم و اندوه آزادم نمود
جان فدای اینچنین مولا بود　　کاندران حالت بفکر ما بود
ای فدای روح پاکت جان ما　　درد عصیان را توئی درمان ما
ای طبیب علت جرم امم　　کی شفیعی میرند پیش از تو دم
ما کنه کاران ترا داریم و بس　　هم تو در محشر بداد ما برس
در نظر آمد حدیثی این زمان　　از عنایات شه والا مکان
چون شود روز قیامت آشکار　　جمله خلق از هول محشر بیقرار
هر یک اندر حیرت و اضطراب　　از بنین خود کریزان ام و اب
در رسد آندم خطابی از خدا　　کامت خود را بیار ای مصطفی

تا حساب خود دهند ایشان بما | آری آری هست این روز جزا
احمد مرسل بخسپد ازان خطاب | نیکوان را آورد سوی حساب
بعد ازان آید خطاب مستطاب | باقی امت بیاور در حساب
آنکسانی که گنه شان از ثواب | هست کمتر باز آرد در حساب
باز می آید خطاب کبریا | عاصیان را باز آر ای مصطفی
سید عالم شود اشکش روان | آورد در محشر آندم عاصیان
باز سوی مصطفی آید خطاب | دور شو زایشان که گیرد شان عذاب
خواجه عالم نهد گامی برون | پس نهد کام دگر سوی درون
پس خطابی آید از حق آن زمان | دور شو ای احمد ازین عاصیان
زان ندا گیرد کناره مصطفی | باز آید سوی ایشان از وفا
در رسد دیگر خطاب خشم کین | دور شو از پیش ایشان زین زمین

سرور عالم دگر ره زان میان | دور گردد لیک با اشکی روان
بس ببارد اشک و نالد زار زار | پس بگوید آن زمان کی کردگار
عهد کردی که نسازی از وفا | امتم رسوا تو در روز جزا
آید آندم بحر رحمت در خروش | اندر آید دیک بخشایش بجوش
از ره فضل و کرم گوید خدا | کاین همه رحم است بر امت ترا
جمله را بخشیدم از راه عطا | هم بتو ای تو حبیبم مصطفی
مصطفی زان مژدهای دمبدم | گشت زایل از دلش یکباره غم
گفت با جبریل گیرم در کنار | هم تو عزرائیل را نزد من آر
گو بعزرائیل تا امر خدا | آیدم آرد از ره فرمان بجا
نیستی بر هستی حق خوشتر است | فرعها را اصلها را در خور است
جبرئیل آن لحظه شد اندوهگین | گفت دیگر من نیایم بر زمین

گشت گریان جبرئیل اندر برش — لرزه افتاد آن زمان بر پیکرش
جبرئیل استاد پس بر سوی راست — سوی چپ آنگاه میکائیل خاست
سر بزانوی علی بگذاشت او — بود عزرائیل آمده پیش رو
من چه میگویم ز گفتن بیخبر — چون حدیثی آنچنین آید بسر
گفتن این داستان نی کار ماست — چون غم جانکاه آتشکار ماست یار ما
ای زبان گویی چسان راندی ماجرا — هین خمش تا تو نسوزی مر مرا
گشت عزرائیل مشغول آن زمان — روح پاکش رفت بر سوی جنان
نور او شد تا بساط قرب حق — بر همه انوار بگرفته سبق
شد مدینه از غمش زیر و زبر — زلزله افتاد اندر بحر و بر
آسمان بگریست آندم زان عزا — شد زمین از رحلتش ماتم سرا
پس امیر مومنان آن جسم پاک — غسل داد و هم سپرد او را بخاک

بر وصایایش علی بسته کمر — بر خلاف او ابو بکر و عمر
باعث ایجاد این کون و مکان — مصطفی بد ای برادر در جهان
گنج عالم بود زیر پای او — بر فلک بودی مقام و جای او
تابع حکمش قضا و هم قدر — بندهٔ فرمان او شمس و قمر
با چنین قدر و شرف اندر جهان — مبتلا بودند آلش هر زمان
در جهان اهلش سراسر در بلا — زان بلا بشنو حدیث کربلا
فاطمه چندان نمودی آسیا — که کفش مجروح گشتی زابتلا
جو اگرچه وام کردی از یهود — دمبدم بر شکر حقش میفزود
روز و شب محروم بودی از غذا — دیده از خوف حقش بد پر بکا
بهر فرزندان او از آسمان — مائده میداد خلاق جهان
اهل ظلم و کینه آخر از جفا — در زده بر پهلوی خیر النسا

غصب کرده ارث او را اشقیا   بود هر دم مبتلا بر صد بلا
با امیر مؤمنان شیر خدا   بس ستم کردند هر یک ز اشقیا
بعد پیغمبر کمر بسته بکین   بر علی آن سه خلاف عقل و دین
تا بمحشر بر روان هر سه تن   باد لعنت از خدای ذوالمنن

غمکده در بیان وفات فاطمه زهرا صلوات الله وسلامه علیه

گوهری از بحر غم شد آشکار   که ندیده دیدهٔ در روزگار
گوهری آورده ام ای دوستان   هین ز دریای مصیبت این زمان
گوهری رخشان و صاف و تابناک   از سمک روشن نموده تا سماک
دو جهان اندر بهایش کی سزد   بسته اندر وصف او نطق خرد
گوهری کش اختران آسمان   بنده اش گشته هم از دل هم زجان
گوهری کو را ملایک صبح و شام   بر در او ایستاده چون غلام

چه گهر یکتا در تابنده   قدسیان اندر برش چون بنده
آفتاب و ماه او را پرده دار   آستانش را کمینه خاکسار
جبرئیلش چاکر و حلقه بگوش   بندهٔ درگاه او خیل سروش
گوهری کو هست بی شبه و مثال   وصف او بیرون بود خود زین مقال
اینچنین گوهر نباشد جز بتول   کو بمعنی هست چون جان رسول
غمکده باشد مر او را بحر غم   که بر آرد گوهر رخشان ز یم
چون تواند ذکر او سازد بیان   هست در حیرت به پیدا و نهان
شمهٔ از قدر آن فخر بشر   یک حدیث دلکش آمد در نظر
گویم از تقدیم نورش این زمان   کاوست برتر از همه خلق جهان
مخبر صادق شه والا مکان   گفت از قول رسول انس و جان
آفریده نور زهرا را خدا   پیشتر از خلقت ارض و سما

هم یکی ز اصحاب پرسید از رسول   نیست از نوع بشر بر کو بتول
در جوابش کفت پیغمبر چنین   فاطمه حوریه باشد در زمین
لیک آید در نظر همچون بشر   حوریه دانش تو ای صاحب نظر
آفریدا ورا خدای مهربان   از شعاع نور خود اندر جهان
پیش از آدم بود نورش آشکار   ز التفات ایزد لیل و نهار
یک صحابه عرض کرد این با رسول   در کجا بد آن زمان نور بتول
کفت اندر حقهٔ نور او نهان   بود در عرش خداوند جهان
کرد سیبی نور او را پس خدا   در بهشتش پرورش داد از عطا
سوی من آورد جبریل امین   از بهشت آن سیب را اندر زمین
کفت هدیه داده این سیب خدا   از ره لطف و کرم ای مصطفی
من کرفتم هدیهٔ رب ودود   از ادب بوسیدم او را زود زود

کفت

کفت جبریلم بخور ای تاجور   امر فرموده خدای دادکر
چون نمودم پاره او را آن زمان   کشت از آن سیب نوری خوش عیان
من تعجب کردم از نوری چنین   کفت آندم از وفا روح الامین
که بخور زین سیب هان ای مصطفی   تا که از این سیب بینی نورها
باشد این نور کسی کاندر سما   نام او منصوره فرموده خدا
سیب را خوردم ز لطف ذوالمنن   شد خدیجه حامله آندم ز من
پس تولد یافت زهرا در جهان   نور پاک حق شد آندم عیان
هر کهی کاو را ببوسم شادکام   بوی آن سیب آیدم اندر مشام
وه چه بو با مشام آید همی   شاد کردم نبودم بر دل غمی
چند از این قدر و زین جاه و مکان   مفتخر از وی زمین و آسمان
عسکری ما را امام و پیشوا   در خلا کفت این حدیث و در ملا

چون خداوند عزیز ذوالکرم　　آدم و حوا بر آورد از عدم
هر دو را در سر نهاد تاجی عیان　　کاشرف خلقیم ما اندر جهان
خلقی بهتر ز ما موجود نیست　　ور بود خلقی چو ما مشهود نیست
وحی آمد از خداوند جلیل　　اندر آنحالت بسوی جبرئیل
سوی جنت بر تو ایشان را دوان　　تا ز خود بینند بهتر در جنان
برد ایشان را بجنت جبرئیل　　هم بفرمان خداوند جلیل
آدم و حوا بدیدندی عیان　　دختری والا مکان اندر جنان
روشن از نورش بهشت جاودان　　او بتخت نور بگرفته مکان
تاجی از نور درخشانش بسر　　خدمت او را ملک بسته کمر
بد ورا دو گوشوارا اندر دو گوش　　رفت آدم از جلال او ز هوش
کفت بر جبریل آدم باز گو　　حال این دختر تو ای فرخنده خو

کفت

کفت جبریلش که دخت مصطفی است　　کو رسول حق و از نسل شماست
کفت آدم تو ز تاجش باز گو　　که بسی در حیرتم از تاج او
جبرئیلش کفت هست او شوهرش　　کز شرف بگزیده جا اندر سرش
کفت پس با پیک خلاق جلیل　　چیست آن دو گوشوار ای جبرئیل
کفت جبریل آن دو فرزندش بود　　که بجان پیوند و دلبندش بود
آدم و حوا ستودندش بجان　　که تو از ما بهتری در دو جهان
با چنین قدر و شرافت اهل کین　　داشتندی خاطرش اندوهگین
روز و شب نرد ستمها باختند　　بر دلش تیغ المها آختند
زان ستمها یک حدیث آید بیاد　　که چسان کردند جور اهل عناد
مرتضی اندر سرای خود مدام　　طاعت حق مینمودی صبح و شام
ضد حق ناحق ابوبکر لعین　　بد خلیفه بر همه اهل زمین

غصب کرده حق زهرا و علی   با علی کرده عداوت منجلی
خواست بیعت از امیر مؤمنان   گفت رو ما را به بیعت تو مخوان
بعد ذات ایزد و نور رسول   قادرم بر ممکنات ای بو الفضول
آسمان با عرش در فرمان ماست   عالم و آدم ز بود ما بپاست
تو مرا خوانی به بیعت ای لعین   آسمان و انجم افتد بر زمین
مرتضی را در بلا صبر و قرار   بود بر کف داشت گرچه ذوالفقار
او بامر حق تامل کرده بود   بر خدای خود توکل کرده بود
پس عمر را گفت بو بکر لعین   بار دیگر خوان به بیعت شاه دین
شد روانه او بسوی مرتضی   خواند سوی بیعتش آن بیحیا
از جفا ترک ادب کرد آن زمان   بی ادب غافل بود در دو جهان
فاطمه آمد پس آنکه پشت در   گفت بر گو چیست کارت ای عمر

چند پشر

چند پشر می کنی ای خیره سر   کن تو از شیر خدا شرم ای عمر
من غمینم از فراق مصطفی   ماتم او را کنون دارم بپا
در مصیبت میرود عمرم بسر   تو چه میخواهی ز حیدر ای عمر
در همی کن باز گفتا با بتول   ورنه خواهم سوخت من باب رسول
فاطمه گفت ای عمر شرمی بدار   تو بسوزی باب فخر روزگار
آتش اندر در زد آن بیدادگر   سوخت در از آتش کین سر بسر
پس در آمد در سرای مرتضی   زد به زهرا پشت شمشیر از جفا
فاطمه بگریست با آه و فغان   پس بخود لرزید آندم آسمان
مرتضی آمد بخشم از جای جست   بر زمین زد عضوش اندر هم شکست
چونکه مامور جهاد آنشه نبود   لاجرم او را رها بنمود زود
ریختند اندر سرای مصطفی (مرتضی)   از ره کینه گروه اشقیا

ریسمان در کردن حبل المتین　　از ستم کردند قوم مشرکین
مرتضی را خواستند آن مشرکان　　تا کشانند از سرایش آن زمان
فاطمه بگرفت حیدر را ببر　　تازیانه بر سر او زد عمر
دست زهرا زان ستم بشکست آه　　تیره شد آن لحظه روی مهر و ماه
کرد آن بیدادگر کار دگر　　زد به پهلوی بتول از ظلم در
پهلوی زهرا از در برهم شکست　　تا چه دید از ظلم قوم بت پرست
سقط شد فرزند محسن نام او　　تلخ شد هم کام و هم ایام او
بر زمین افتاد زهرا زان جفا　　پس بلرزید آن زمان ارض و سما
در تعب میبود و در رنج و عنا　　روز و شب اندر جهان خیر النسا
خاصه کافزودش الم بعد از رسول　　بود پیوسته زغم زار و ملول
روز و شب در هجر باب خویشتن　　بود دایم اشکبار و ممتحن

روزها

روزها در روضه پاک رسول　　بود مشغول عزا هردم بتول
اینقدر افغان نمود آن نور پاک　　وقت میشد تا که او گردد هلاک
لاجرم خلق مدینه زان فغان　　جان و دلشان گشته زار و ناتوان
پس شکایت کرده هر یک بر علی　　کای علی زافغان زهرا غافلی
کرده او بر خلق آسایش حرام　　گشته ایم از زاری او تلخ کام
فاطمه در روز گرید یا بشب　　کاو فتادیم از غم او در تعب
پس علی مرتضی شیر خدا　　خانه بنمود از بهرش بنا
کرد برپا خانه اندر بقیع　　آن بظاهر پست و در باطن رفیع
نام او بیت الحزن کرد آن زمان　　کرد زهرا اندر آن منزل مکان
روزها میبود در بیت الحزن　　سوکوار و اشکبار و ممتحن
شب سوی خانه روان گشتی بتول　　اشک افشان گشتی از هجر رسول

کفت زهرا بر امیر مؤمنان — کو بلال آید همی کوید اذان
شیر یزدان خواست در آندم بلال — کفت اذان بر کو توای نیکو مآل
چونکه نام مصطفی آمد میان — فاطمه بیهوش شد در آن زمان
شد ز خویش آن لحظه زهرا بیخبر — که شده کویا ز تن جانش بدر
پس زبان بربست آندم از اذان — آن بلال خوش مآل خوش زبان
از وفات مصطفی هفتاد روز — چونکه بگذشتش بآن غمها و سوز
فاطمه بیمار کردید از قضا — خواست بندد رخت زین دار فنا
کفت بر حیدر که هجران رسید — درد ما را نوبت درمان رسید
وقت شد از تو جدا کردم دکر — بار بندم زین جهان مختصر
نوبت دوری رسید اینک مرا — میروم از کویت ای شیر خدا
شد علی از کفت زهرا اشکبار — وز غمش بکریست چون ابر بهار

کفت از هجران بابت مصطفی — بر دلم باشد هزاران داغها
می نهی داغی تو تازه بر دلم — هجر تو دانی بود بس مشکلم
کفت باید صبر آری هر زمان — بر مصیبتها توای شاه جهان
وان دو فرزند عزیزش آن زمان — کشته از غم دردمند و ناتوان
کفت زهرا بر حسین و بر حسن — کای دو سرو بوستان جان من
سوی مسجد روی آرید این زمان — تا دعا کوئید بر این ناتوان
آن دو شهزاده با چشمی پرآب — سوی مسجد روی کرده باشتاب
کفت زهرا پس بر اسما آن زمان — کن مهیا بهر ایشان آب و نان
چون بیایند آن فروغ دیدکان — تو بیاور نزد ایشان آب و نان
لیک مانع شو که آنها سوی من — می نیایند اندرین رنج و محن
ساعتی بگذشت کایشان آمدند — با دو چشمی زار و کریان آمدند

نزدشان آورد اسماء آب و نان	بود آب و نانشان آه و فغان
سوی زهرا هر دوان بشتافتند	مادر خود ناتوان دریافتند
شد فغان و ناله‌شان تا آسمان	اشک بود از چشمشان هر دم روان
فاطمه گفت ای علی فخر زمن	گشته اند ایشان ز درد و غم ممتحن
ساز ایشان را روان تو این زمان	سوی قبر بابم ای شاه جهان
با چنین حالت مرا گم بنگرند	ترسم از رنجوریم غصه خورند
پس علی بنمود ایشان را روان	سوی قبر مصطفی در آن زمان
گفت زهرا یا علی شد آن زمان	رخت خود بیرون برم زین خاکدان
بگذرم از جان بجانان رو کنم	خویش را خاک سر آن کو کنم
در شمار افتاده ام اینک نفس	جز خدا نبود بیادم هیچکس
گشت هنگام وداع تو دگر	در دلم افتاده از هجرت شرر

روز کار وصل اگر آمد بسر	لیک هستی هر زمانم در نظر
این جهان و آنجهان یارم توئی	درگه و بیگاه غمخوارم توئی
گر بظاهر مرگم آید از قفا	زنده ام در باطن از مهر شما
دوری ظاهر مرا دارد غمین	چند گاهی ای امیرالمؤمنین
تو سرم را گیر در بر همچو جان	که غنیمت هست با تو یکزمان
من شناسم قدر وصل مرتضی	ای فدایت جان و دل دیگر مرا
پس علی او را کشیدش در کنار	با دلی لرزان و چشمی اشکبار
گفت زهرا ای علی اندر جهان	خدمتت را من میان بستم بجان
گر شده تقصیری اندر خدمتت	یا گناهی رفته اندر حضرتت
عفو کن بر من ببخشا از کرم	ای تو شاهنشاه بر خیل امم
آن دو فرزندم که هستندت غلام	پاسبان آستانت صبح و شام

لطف بجید کن بایشان هر زمان | که مرا هستند آن دو همچو جان

یک تمنای دگر دارم همی | گر عنایت بر مزارم پا نهی

تو در این شب هم در این ساعت مرا | خاک بسپارم ایا شیر خدا

ننگرد بر این جنازه دشمنی | باشم ایمن از گزند هر دنی

گفت حیدر پس آنکه با بتول | که از این گفت تو گشتم پس ملول

زین سخنها سوخت دل در بر مرا | چون توانم دید هجران ترا

پس کشیدی رنج در کاشانه‌ام | هم ندیدی راحتی در خانه‌ام

بد اگر دیدی حلالم کن حلال | خاطرت از من مبادا با ملال

تو سلام از من ببر نزد رسول | کو علی از هجر تو باشد ملول

کی شود بینم رخت اندر جنان | وی بهشت مرتضی و امتان

اندر آن حالت حسین و هم حسن | آمدند از در بآن بیت الحزن.

گفت حیدر پس بدیشان با فغان | حال زهرا را چه دانستید مان

که رود صدیقه از دار فنا | آمدید ایندم بسویش از وفا

در جواب آن دو گل باغ رسول | اینچنین گفتند کای زوج بتول

آمد از قبر پیمبر در خفا | لحظه لحظه خوش ندائی سوی ما

کاورید ایندم بزهرا گذر | که همی بندد کنون بار سفر

من باستقبال او با انبیا | بر زمین اینک رسیدیم از سما

هین وداع او نمائید ای مهان | میرود زهرا در ایندم از جهان

ما شتابان آمدیم ای مرتضی | تا وداع آریم مر صدیقه را

فاطمه بگرفت ایشان را ببر | رویشان بوسید با چشم تر

بوسه میزد هر زمان بر مویشان | بر رخ و بر قامت دلجویشان

پس سپرد آندم بدست مرتضی | آن دو سرو بوستان خویش را

مرتضی بگرفت اسما را ز بر / برد سوی روضهٔ خیر البشر
پس بر اسما دختر فخر کبار / گفت با خود یکدمم تنها گذار
که بسی راز است با حق مر مرا / اندر این دم که روانم زین سرا
گفت اسما من شدم زانجا برون / گوشه اندر سرا کردم مکان
این دل سرگشته‌ام شد بیقرار / باز کردم سوی صدیقه گذار
دیدمش او میگفت کای خلاق جان / که بحق قرب احمد هر زمان
پس بحق مرتضی فخر زمن / هم بحق این دو فرزندان من
کز کرم بر امت بابم نگر / از خطاهاشان برحمت درگذر
گفت اسما من شدم گریان دگر / زان نیاز دختر خیر البشر
گفت زهرا باز بر من کای فلان / غافل از من شو در این دم یکزمان
باز رو زانجا که بازم هست کار / اندر اینحالت مرا [illegible] کار

رفتم از آنجا دمی سوی برون / لیک بودم دل ز مهجوریش خون
باز بی تابانه سویش تاختم / خویش را در پای او انداختم
دیدمش کز این جهان کرده سفر / گشتم از خود اندر آندم بیخبر
زار نالیدم در افتادم بخاک / وقت آن شد که ز غم گردم هلاک
واندر آنحالت دو فرزندش دوان / آمده با آه و افغان توامان
خویش را بر روی او انداختند / جان و دل اندر غم او باختند
مدتی زاری نمودند و فغان / در گذشته آهشان از آسمان
سر برهنه با دو چشمی خونفشان / سوی حیدر هر دو گردیده روان
مرتضی شد با خبر از حالشان / که شکسته اندر این دم بالشان
بر زمین افتاد حیدر زان خبر / زین مصیبت شد همی هوشش ز سر
چون بهوش آمد روان شد آن زمان / با دلی پر خون و چشمی خونفشان

آمد او اندر بر زهرا دگر — دید زهرا کرده زین عالم سفر
بر سر صدیقه زاریها نمود — لحظه لحظه غم بحیدر میفزود
دید یک رقعه فتاده بر کنار — هم بر او بنوشته خطی آشکار
که منم زهرا و زوجهٔ مرتضی — بنده ام در دو جهانش از وفا
غسل ده ای شیر حق سازم کفن — زانکه تو محرم تری از جان بمن
اندرین شب تو بخاکم میسپار — هست بابم این زمان در انتظار
خدمت او را علی از دل نمود — غسل داد و هم کفن بنمود زود
پس نمازی کرد بر جسم بتول — برد او را تا سپارد بر رسول
دستی از قبر پیمبر شد عیان — همچو دست احمد آن شاه جهان
در کشیده آن لحظه او را در کنار — یافت زهرا در بر احمد قرار
گفت حیدر ای زمین کن فخرها — کاین امانت بر تو بسپردم نهان

از زمین

از زمین آمد سوی حیدر ندا — مهربانم من ببویش چون شما
حیدر آمد سوی خانه با غمش — شیعیان بودند آندم همدمش
چند روزی تعزیت بر پا نمود — لحظه لحظه غم بحیدر میفزود
مرتضی گشت دل از غم فگار — بد دل غمدیده او بیقرار
فرقت زهرا برا او دشوار بود — کاو بهر رنج و غمش غمخوار بود
هر دو را بودی بمعنی جان یکی — نیست اندر این بیان من شکی
باد بر روح شریفش تا قیام — بس سلام از ما ز روی احترام

غمکده در بیان شهادت اسد الله الغالب علی ابن ابو طالب صلوات الله و سلامه

ای شکسته دل ز غم بگشا زبان — کآمده ذکر امیر مومنان
غمکده گشته مزین این زمان — از بیان حال آن جان جهان
شد مشرف غمکده از این بیان — تا که ساید از شرف سر بر آسمان

ذکر حیدر در میان آمد مگر — کآسمان در بندگی بستش کمر
خاکبوسش شو که ذکر حیدر است — زان مباهاتی که او را در سر است
از شرف نازد بخود در هر زمان — زانکه آمد نام حیدر در میان
ای زبان دانی چه خواهی گفت باز — هر چه بتوانی بخود اینک بناز
نازشت باشد سزا هر چه هست — نازش تو دست نازشها بست
ای زبان گوئی تو ذکر مرتضی — لوحش الله گومیت نام خدا
چشم بد زین گفتگویت گو رباد — از تو بیداد حوادث دور باد
ای زبان دانی کرا خواهی ستود — آنکه پیش از انبیا موجود بود
تو بده داد بلاغت ای زبان — آمده ذکر شه کون و مکان
از خدا خواهم شوم رطب اللسان — تا کنم ذکر امیر مؤمنان
ای زبان اینک ترا من بنده‌ام — لیکن اندر بندگی شرمنده‌ام

نور یزدان را ستائی ای زبان — یک جهان باید ترا اکنون بیان
مشرق اقمار ربانیست او — مطلع انوار سبحانیست او
مطلع نور است نور پاک هو — کیست چون او در دو عالم پاک گو
جلوه کرد از لطف یزدان نور او — بعد واجب پیشش از ممکن مجو
نور او با بو البشر همراه بود — که ملایک جمله کردندش سجود
پیشتر گفتم ز نور مصطفی — نور حیدر زاو نبد هرگز جدا
از ازل بد نور ایشان توامان — زینت افزای زمین و آسمان
خواهم ار قدرش کنم شرحی بیان — فهم دیگر باید و دیگر زبان
قدر او از این بیان بالاتر است — شیر یزدانست و نور انور است
حامل عرش است و سلطان فلک — پادشاه انجم و خیل ملک
لوح محفوظ است او بی‌شک و ریب — بی سخن واقف بود بر سر غیب

زو است علم اولین و آخرین   اوست مخدوم سموات و زمین
مالک آمد بر جمیع ممکنات   نور یزدانست دارد این صفات
ای زبان بسرائی ار تو تا قیام   مدح او را عاجز آئی والسلام
خامه از عهده کجا آید برون   نامه در تشویر ماند و شد زبون
خامه و نامه ز گفتن بیخبر   عجز اندر عجز آمد سر بسر
نامه آشفته چو زلف یار شد   خامه بس سرگشته چون پرگار شد
هر دو اندر عجز و افتاده ز پا   خاصه اندر ذکر شاه لافتی
ذکر یونس ذکر ایوب و شعیب   ذکر عیسی آنشه بی نقص و عیب
ذکر موسی آن کلیم کردگار   ذکر هر پیغمبری در روزگار
جمله در ذکر علی باشد نهان   اوست سرور بر همه پیغمبران
شاهد این قول گویم یک خبر   این حدیث از عایشه شد مشتهر

عایشه

عایشه گوید شبی خیر البشر   بود اندر منزلم او در مقر
چون ز شب بگذشت دیدم آنجناب   گشت پنهان همچو در شب آفتاب
جستم از جای و همی گشتم روان   تا بیابم من بشب جان جهان
جستم اندر لیل مظلم آفتاب   گرچه بیرون رفته‌ست از رخت خواب
هر کجا رفتم ندیدم من رسول   گشتم از هجرش در آن ساعت ملول
پس در آمدم از سرا رفتم ببام   دیدم اندر گوشه فخر انام
در مناجاتست و زاری با خدا   مصطفی آن شافع روز جزا
گشتم اندر گوشه آندم نهان   بنگرم تا راز احمد را عیان
مصطفی میگفت کای خلاق ما   بخش امت را بحق مرتضی
قرب من در حضرتت افزون نما   هم بحق مرتضی مجتبی
نزد تو محبوب تر دانم کیست   هم تو خود دانی خدایا کان علیست

پس بحق آن علی ای ذوالعطا جرم ما بخشش در روز جزا
رفتم آن لحظه بر فخر انام حضرتش را از ادب کردم سلام
گفتم ای آقا و مولایم همی هر کجا زخمی است او را مرهمی
پاسخم ده زین سؤالی که مراست زانکه الطافت بمن بی منتهاست
در حریم قرب حق کرّوبیان که همه هستند با قدر و مکان
انبیای مرسلین نزد خدا صاحب قربند یکی دو سها
خاصه ذات بینشان احمدی که بود پیدا از نور ایزدی
از چه رو با این همه قدر رفیع نزد حق کردی علی را تو شفیع
گفت پیغمبر علی در نزد حق بر همه موجود بگرفته سبق
قرب او افزون بود از هر که هست نور او از عین رحمت نقش بست
قربش از هر کس بر حق بیشتر گر ملک باشد و یا نوع بشر

هر زمانی یک حدیث جانفزا آید اندر خاطرم از مرتضی
حضرت صادق شه والا مکان این حدیث از اوست کامد در میان
گفت با احمد یکی ز اصحاب او کای شده از لطف ایزد کامجو
یک تن بیمایه شد سوی چنین که بسی از بینوایی بد غمین
این زمان آمد بسی ما لش بکر گشته ز اهل قدر جاه و کرّ و فر
در جوابش گفت آن دم مصطفی مال باشد نیک ای نیکولقا
بذل سازد صاحبش آن مال را تا خدا که دهم از آن کس رضا
لیک هر چه مال باشد بیشتر صاحبش را بیشتر باشد خطر
در حلال او همی باشد حساب در حرام او بسی باشد عقاب
یک تن بی مال کردی نیک ثواب که نیاید آن ثوابش در حساب
بس ثواب از او بسوی آسمان برده اکنون متصل کرّوبیان

اندران لحظه بیامد یک عرب لیک بود از بینوائی در تعب
پس باو گفتند ای نیکو مآل در بیان حال خود بگشا مقال
چه ثواب امروز کردی ای فلان که شدستی رستگار اندر جهان
گفت بهر حاجتی گشتم روان بامداد از خانهٔ خود بی‌گمان
دیر شد کاری که بودم در نظر شد ملاقات علیم جلوه گر
آن زمان با خود چنین دادم قرار که گذارم حاجت خود بر کنار
در عوض بینم رخ شیر خدا باشد از هر حاجتی خوشتر مرا
رفتم و دیدم دمی روی علی گشت آسان هر چه بودم مشکلی
گفت پیغمبر باو کای نیک خو سوی حیدر تا که بنمودی تو رو
هر نفس کز تو برآمد آن زمان از برای هر نفس خلاق جان
بر تو بخشد روز محشر از عطا یک هزار از عاصیان ای باوفا

چون

چون بیان دوستی مرتضی در میان آمد زبان بگشا وفا
باز گو از قدر مهر بوتراب تا شود از این بیان دل کامیاب
هم یکی پرسید از فخر بشر کی ز اسرار حقایق با خبر
رنج جان دادن کسی باشد گران چارهٔ او چیست ای جان جهان
گفت پیغمبر کسی کز دردلش گشته باشد مهر حیدر حاصلش
هست جان دادن ورا چون خواب خوش رو تو مهر مرتضی دریاب خوش
مرحبا ای خاطر غم پرورم که حدیثی خوش خوش آری در برم
باز گو تا دیدهای هر حسود کور گردد زود از این گفتار زود
باز گو تا دیدهای دوستان روشنی گیرد دمادم زین بیان
گفت پیغمبر چو گردیدم روان سوی معراج حقایق از جهان
در یمین عرش دیدم ناگهان یک ملک بر منبر نوری عیان

قبهٔ از نور بالای سرش / عرشیان یکسر کمینه چاکرش
پیش او بربسته صف کروبیان / همچو بنده پیش روی خواجگان
از جبینش بسکه ساطع بود نور / کس نیارستی ز پیشش او عبور
گفتم ای جبریل برگو تو نشان / زین ملک با اینچنین قدر و مکان
گفت جبریل ای محمد پیشتر / یکقدم بگذار و سویش کن نظر
چون شدم نزدیک دیدم حیدر است / تاج نورش از شرافت بر سر است
گفتم ای جبریل آمد مرتضی / پیشتر از من بعرش کبریا
گفت نه لیکن خداوند مجید / صورت او را در اینجا آفرید
عرشیان بینند او را هر زمان / از ملاقاتش یکایک شادمان
باز گویم یک خبر ای دوستان / تا بدانی قدر آن والامکان
رفت روزی بر سوی زهرا رسول / که ترا مهمانم اینک ای بتول

اتفاق

اتفاق آن روز زهرا را طعام / بود او را نه نهاری و نه شام
شرمسار مصطفی شد آن زمان / تا چه عذر آرد بر آن مهمان
آمد آن لحظه بسوی مصطفی / جبرئیل مهربان با وفا
گفت فرموده خداوندت چنان / گر چه میوه خواهی ای جان جهان
مصطفی با آل خود گفت آن زمان / از کرامتهای خلاق جهان
هر چه میوه باشد اینک میلتان / تا ببخشدتان خدای مهربان
جمله گفتند اختیارش با حسین / هست اکنون ای رسول خافقین
گفت احمد میلت ای نور بصر / بر چه میوه هست ایندم بیشتر
گفت یا جدا رطب باشد نکو / از خدا درخواه و ز بهرم بجو
گفت احمد پس بزهرا شو روان / هین رطب آور ز حجره این زمان
رفت زهرا دید ظرفی از بلور / گو بمعنی بود یک لمعه ز نور

اندران خرمای تازه بیشمار | کرده انعام از کرم پروردکار
فاطمه آورد آن خرما ز در | برد اندر خدمت خیر البشر
پس ازان خرما یکی شاه جهان | کرد شادان مر حسن را در دهان
کفت آنلحظه هنیئا بر حسن | از ره مهر و وفا شاه زمن
پس یکی خرما دکر شاه جهان | مر حسین را کرد پس اندر دهان
کفت آن لحظه هنیئا بر حسین | از ره الطاف شاه مشرقین
پس ز روی مهر فرمای رسول | کرد اندر کام زهرای بتول
از هنیئا سوی او لب برکشود | روی زهرا را دکر بوسه نمود
بر دهان مرتضی شیر خدا | زان پس بنهاد خرما مصطفی
پس هنیئا لک سوی حیدر نمود | بر زمین آورد در آندم سجود
کفت زهرا ای رسول کبریا | علت این سجده را برکو با ما

کفت

کفت احمد چون بهر یک از شما | دادم این لحظه ز خرمای خدا
بس ملک بر سویتان بکشود لب | در هنیئا بر شما فخر عرب
چون بحیدر نوبت آمد آن زمان | خود هنیئا کفت خلاق جهان
چون خدا التعظیم حیدر را نمود | از ره تعظیم کردم من سجود
آمد آنساعت بسوی مصطفی | از خدای عز اسمه این ندا
تا قیامت بر علی فخر جهان | کر نهادستی رطبش اندر دهان
من همیکفتم هنیئا هر زمان | مر علی را ای رسول انس و جان
قدر او افزون بود زین کفتکو | نکته دیکر حدیثی باز کو
آمد این یادم که کفته مصطفی | چون نهادم از شرف پا بر سما
در نخست این امر کردم کردکار | تا توانی تو علی را دوستدار
هر که او را دوست دارد از وفا | دوست دارد همچنان او را خدا

گفت جبریل امین کای مصطفی دوستدارانند او را در سما
همچنانکه دوستداران سما عاشقند و شیفته بر مرتضی
گر چنین بودندی اهل این زمین دوستداران امیر المؤمنین
آفریدی کی خدا نار سقر از سقر نامی نبودی در شمر
گر بگویم قدر او زین بیشتر خائفم خلقی فتند اندر خطر
اهل دنیا سر بسر غالی شوند جمله ابدالی و اجلالی شوند
در ضلالت اوفتند آن دم عوام پس سخن کوتاه باید والسلام
لیک با این قدر گفتی هر زمان مصطفی را بنده ام در دو جهان
بنده ام او را که او را بنده است گر بظاهر مرده باطن زنده است
وقت مرگت ای برادر او است یار در دو عالم کیست جز او غمگسار
دست بر دامان حیدر زن بسی جز محمد جز علی نبود کسی

قرب

قرب حیدر هست بیرون از شمار در بر خلاق این لیل و نهار
یک حدیث آمد بیادم گوش دار خوف حیدر را نگر از کردگار
گفت ابوذر آن نبی را نیک یار سوی نخلستان نمودم من گذار
پس صدای گریه ایم آمد بگوش می شنیدم ناله با صد خروش
پیش رفتم دیدم آنجا مرتضی ایستاده در مناجات خدا
هست که در گریه گاهی در دعا لرز لرزان همچو بیدی مرتضی
گفت با حق رازها اندر دعا بود خائف بسکه از قهر خدا
در میان راز آن فخر بشر بر زمین افتاد و هوشش شد بدر
اندران حالت بسویش از وفا رفتم و دیدم علی مرتضی
جسم میمونش شده بیجان همی کشور تن گشته بی سلطان همی
جمله عضایش شده خشک از تختان رفته گوئی مرتضی از این جهان

آمدم زان حالت او در فغان
از مصیبت دست غم بر سر زنان

که شد از دنیا امیرالمؤمنین
گشت بی سرور همه اهل زمین

با صد افغان سوی زهرا تاختم
تا که او را در سرایش یافتم

گفتم احوال شه لولاک را
از زمین بر سر فشاندم خاک را

فاطمه پرسید از من حال او
سر بسر گفتم همه احوال او

فاطمه گفتا که از بیم خدا
غالبا کرد چنان ای باوفا

من صفاتش را نیارم باز گفت
هم مگر لطفش شود دمساز و جفت

علمش ار گویم نیاید در بیان
کاوست اعلم از همه خلق جهان

علمها یک یک ازو شد آشکار
وآشکار از او شده لیل و نهار

عفو او را بین که در گاه وغا
از کرم بخشید جان خصم را

در شجاعت کس نبوده ورا همال
کیست آن کس تا در آرم در مثال

روز خندق

روز خندق مصطفی داد این بیان
در حق حیدر امیر مؤمنان

ضرب دست مرتضی ایدوستان
بهتر از طاعات خلق دو جهان

قوت او نیز بودی آنچنان
که نیاید شرح و بسطش در بیان

هست در کوفه یکی سنگ گران
جای دستش هست پیدا این زمان

جای دیگر نیز جای دست او
در میان سنگها رفته فرو

هست پیدا این زمان آثار آن
بی خلاف و بی گزاف آزادان

داستان خیبر آمد در میان
شرح سازم حالیا زان داستان

بود خیبر را در از سنگ عظیم
بر در خیبر چو کوهی او مقیم

حلقه اش بود از چهل من بیشتر
او چو کوهی جای بگزیده بدر

بیست زرع افزون همی بد طول او
آسمانی بر زمینی تو شمر

پس امیرالمؤمنین شیر خدا
کند از یکدست آن در را ز جا

زلزله افتاد در خیبر بسی — مضطرب گردید آندم هر کسی
تا بدور افکندش از قوت همی — اهل خیبر را بپا شد ماتمی
پس بروی دست خود پل ساخت در — لشکر اسلام از آن کرده گذر
گفت با احمد یکی ز اهل وفا — بنگرم کار عجب از مرتضی
که بیک دست او گرفت این در چنین — گفت پیغمبر تو پای او ببین
چون نظر کرد او بخندق آن زمان — دید پای آن شه کون و مکان
نه بجائی پای او دارد قرار — بر مکانی نیست پایش استوار
پس بدوش افکند در را چون سپر — شد درون قلعه شاه بحر و بر
همچنان از قوتش گویم دگر — تا رود یکبارگی هوشت ز سر
قیس نامی داشت اندر دل نهان — دشمنی ها با امیر مؤمنان
در سرایش بود دیواری بلند — پایه اش را قیس سرتاسر بکند

بود

بود مانند یکی کوه گران — از بلندی بر گذشته ز آسمان
مرتضی را خواست مهمان آن عنود — با صحابه رو بسوی او نمود
زیر آن دیوار منزل دادشان — خوان کینه او بر بنهادشان
چند تن را کرد آن کافر نهان — در پس دیوار با چوب گران
مرتضی گردد چو مشغول طعام — بر سرش دیوار افکند و السلام
خواست تا دیوار افتد بر زمین — گردد آندم فاش مکر آن لعین
حیدر صفدر ز هر موجود پیش — کرد بر دیوار حایل دست خویش
او بدستی میل فرمودی طعام — داشتی دست دگر از اهتمام
سوی آن دیوار تا نارد گزند — کس ز آسیبش نگردد دردمند
چونکه خورده شد طعام انجام کار — داد آن دیوار جای خود قرار
پیش از اینها قوت شیر خدا است — کاو یدالله است و هم خیبر گشا است

قوت او قوت رحمان بود — قادر او بر جمله امکان بود
خواستی گر در حقیقت مرتضی — بی تعب بر داشتی ارض و سما
در سخاوت کس نبود او را نظیر — از سؤالی محتشم کردی فقیر
داستان سایل و انگشتری — اشتهارش هست در هر کشوری
قیمت او بد خراج ملک شام — قیمتش را شرح سازم من تمام
چار خروار از طلا اندر خبر — آمده ششصد ز نقره بیشتر
از عطا و لطف آن شاه جهان — گوش کن تا شمه سازم بیان
وقتی آن شاه ولایت در مصاف — ذو الفقار آورد بیرون از غلاف
مشرکی گفت ای امیر مؤمنان — تیغ را بر من عطا کن این زمان
حیدر صفدر شه والا مکان — داد بر او تیغ تیز جان ستان
گفت خصمش آن زمان کای مرتضی — تیغ بخشی اندرین حالت مرا

گفت حیدر این کجا باشد روا — تو سؤال آری نسازم من روا
داد خصمش تیغ را بر مرتضی — او مسلمان شد از آن لطف و عطا
همچنین سر خواست از شیر خدا — یک کسی در وقت حاجت ز اشقیا
نزد او بنهاد سر شاه جهان — گشت شرمنده هم آنکس در زمان
شد مسلمان از عطای مرتضی — کفر را بگذاشت چون دید آن عطا
ذکر حالاتش نیاید در بیان — چون بپایان آورم این داستان
لحظه لحظه گوشش حدیث آید بیاد — گویم از جودش بر اهل رشاد
گفت زهرا از زمانی مرتضی — گر غذائی هست آور سوی ما
گفت زهرا ای امیر مؤمنان — سفره ام خالی است پیوسته ز نان
چند روزی شد که هستم بی طعام — نه غذائی مان بصبح و نه بشام
مرتضی آندم روان شد از برا — تا بیابی چاره جوید او غذا

رفت دیناری ز شخصی کرد وام   تا طعامی آورد از بهر شام
دید او مقداد را در اضطراب   در میان کوچه آمد با شتاب
پس سؤالش کرد آنکه مرتضی   کاضطرابت چیست ای نیکو لقا
گفت مقداد ای شه والا گهر   از تو پنهان نیست عالم سر بسر
یک دو روزی هست ای شیر خدا   نیست مر اهل و عیال من غذا
جمله اندر رنج هستند و تعب   نه غذای روزشان نه قوت شب
شیر یزدان گشت گریان آن زمان   از بیان حال او در آن مکان
داد بر مقداد آن دینار زود   غم زدود از او و شادانش نمود
شیر هش آمد تا رود در خانه باز   چاره را دانست آمد در نماز
بهر طاعت رو بسوی مسجد نهاد   پس زبان بر شکر یزدان برگشاد
چونکه فارغ گشت آن شه از نماز   وز مناجات خدای بی‌نیاز

مصطفی

مصطفی گفتا بدو کای مرتضی   امشبم مهمانت می‌باشم از وفا
شیر حق از شرمساری لب ببست   خار غم در پای دل او را شکست
لاجرم در خدمت احمد روان   گشت آن فخر زمین و آسمان
تا رسیده هر دو در نزد بتول   مصطفی و مرتضی نعم الوصول
کرد زهرا نیز استقبالشان   که فزون از هر چه بد اجلالشان
دید زهرا میرسد بوی طعام   از میان حجره او را بر مشام
رفت و آورد اندر آن لحظه طعام   نزد باب خویشتن فخر انام
مرتضی در حیرت و در اشتباه   از تعجب کرد بر زهرا نگاه
کز کجا آورده اینک و طعام   بی غذا بودند اندر صبح و شام
گفت پیغمبر بحیدر آن زمان   ای برادر ای مرا بهتر ز جان
دانی این گرچه خدا دادت همی   زانکه بر مقداد دادی درهمی

وصف حیدر می نگنجد در بیان / هست افزون قدرش از کون و مکان
از کراماتش سرایم داستان / گرچه دانم نیست این حد بیان
او تصرف دارد اندر ممکنات / بر جمادات جهان و بر نبات
بر همه موجود و مخلوق جهان / او بود آگه به پیدا و نهان
هرچه را او خواستی گشتی چنان / هست نافذ حکم او در دو جهان
آفتاب از امر او برگشت باز / تا که آرد سوی حق آن دم نماز
در مدینه زلزله شد ناگهان / مضطرب گشتند از آن پیر و جوان
وقت آن شد تا روان گردد زمین / خلق از آن وحشت شده اندوهگین
سوی او جستند در آخر پناه / زان بلای ناگهانی اله
گفت امیرالمومنین سوی زمین / باش ساکن از چه لرزانی چنین
در همان ساعت زمین آرام یافت / گشت ساکن تا ز شه پیغام یافت
هم زمین هم آسمان حکمش بجان / در پذیرفتی به پیدا و نهان

فاطمه

فاطمه گفتا زمین هر صبح و شام / در سخن بودی با آن فخر انام
گفتی احمد را زمین گوید سخن / با امیرالمومنین شاه زمن
گفت احمد آن زمان سوی بتول / پیش از این دان قدر داماد رسول
روزی احمد را تبی آمد بتن / گشت پیغمبر از آن تب در محن
گفت با حیدر تبی دارم عیان / گشته ام از رنج آن بس ناتوان
دست خود بگذاشت آن دم مرتضی / بر تن میمون پاک مصطفی
گفت ای تب دور شو از مصطفی / تو بحکم شاه مردان مرتضی
تب شد از جسم شریف او بدر / بود تب در حکم آن فخر بشر
نیز از احوال آن شاه جهان / خاطرم آمد حدیثی این زمان
مرتضی را بود ز اصحاب کبار / شخصی آن ایام نام او ضرار
معویه روزی بپرسید از ضرار / باز گو بر ما تو هستی هوشیار

حال فرخنده مآل شاه دین		ساقی کوثر امیرالمؤمنین
گفت آن لحظه ضرار با وفا		سرگذشتی وز حال مرتضی
گفت حیدر بود بس والامکان		در برش بیقدر این ملک جهان
بود عالم پیش چشمش همچو کاه		این سخن را نه گزاف و اشتباه
داشت وحشت او ز دنیا هر زمان		در گریز از او به پیدا و نهان
بُد برش بیقدر زر همتای دهر		شهد دنیا بود در کامش چو زهر
بود شب بیدار از خوف خدا		زار و گریان در مناجات و دعا
بود دایم در رکوع و در سجود		روز تا شب طاعت حق مینمود
بر لباس زبر بود او شادمان		تا که آزارد تنش را هر زمان
کم همی خوردی در این عالم طعام		مینمودی اکتفا بر یک ادام
داشت انبانی ز نان آن تاجدار		مهر میزد بر سرش لیل و نهار

پس

پس یکی ز اصحاب پرسید از علی		کاوفتاده این زمانم مشکلی
از چه ره سازی تو مهر انبان نان		باز گو ای شهریار دو جهان
گفت میترسم ز شفقت طفلها		اندر او چیزی فزایند از وفا
در میان ما چو ما بودیش حال		می نشستی نزد ما آن بیهمال
هر کجا او را همی خواندیم ما		باز می آمد همان دم از وفا
لیک با این انس ما از شوکتش		از جلال و از وقار و هیبتش
کی توانستیم نزدش لب گشود		هیبتش عقل از سر ما می ربود
دوست بود آن شاه دایم با گدا		با مساکین داشت بس مهر و وفا
جمله شب مشغول طاعت بود او		مینهادی بر زمین از خوف رو
مضطرب میگشت هنگام دعا		که بدی لرزنده چون بید از صبا
آن زمان میکرد بر دنیا خطاب		بس ز استغناش والا جناب

ای دنی مایل شدی هرگز بمن   که فریب من دهی از مکر و فن
سوی من مایل شدی ای پر خطر   که بلذتهای خود بندیم سر
دور باشد این خیال خام تو   من ندارم چشم بر انعام تو
نیست حاجت سوی تو هرگز مرا   کی توانی که فریبی مرتضی
داری ای دنیا خیالی سخت خام   که فریبی مرتضی را صبح و شام
سه طلاقت داده‌ام من ای فلان   که نباشد هم رجوعی سوی آن
عمر تو کوتاه و قدر تو کم است   حاصل شادی تو رنج و غم است
آه از این توشه و این راه دور   چون توان رفتن باینحالت بگور
نزد من هستی تو ای دنیا چنان   در کف صاحب جذامی استخوان
چون ضرار این نکتها کرده بیان   شد معاویه بگریه آنزمان
نور حیدر گشت تابنده از آن   تا رساند مجرمان را بر جنان

کی زقر

کی ز قرب حق بدی حیدر جدا   بود پنهان او با نوار خدا
زان شهادت خواست تا روز جزا   قرب و قدر او شود ظاهر بما
او شهادت را بتن بخرید از آن   تا شفاعتها کند از شیعیان
آمده نام شهادت در میان   چون بشرح آرم بگو این داستان
من چگونه شرح سازم زین الم   پیش پایم زین الم جف القلم
این خبر را گفتنش بس مشکل است   بند غم هر لحظه بر پای دل است
بند بر پای دل و بر زبان   خاطر از ذکرش بسی افسرده دان
هر حکایت را توان گفتن ولی   چون نگارد خامه از قتل علی
زین مصیبت لرزد اندر تن روان   کی توان بردن بپایان داستان
نه دلی کایندم بکار آید مرا   نه زبانی تا که یار آید مرا
زین شهادت خون بجوش شد در جگر   چون توانم این حدیث آرم بسر

خاطری آشفته دارم دل غمین / چون توان گفتن ز قتل شاه دین
لرزد اندر دست خامهٔ ناتوان / که بلرزد بید از باد خزان
نیست آسان گفتن این ماجرا / کاشکی جانم ز تن گردد جدا
چون نویسم آن شهادت را دگر / غالبا از خویش هستم بیخبر
لیک باید از ستمهای جهان / باز گوییم بر کسان و بر مهان
خاصه چون این غمکده غم پرور است / گفتن از ناگفتنش اولیتر است
ابن ملجم خود علیه اللعنه بود / هم بر او قطامه بس کینه فزود
گفت بر تو میدهم دست وصال / گرچه بر تو وصل من باشد محال
که کشی از کینه حیدر را کنون / پیکرش سازی ز تیغت غرق خون
ابن ملجم گفت بر قطامه نیز / کی توانم کرد با حیدر ستیز
حیدر صفدر علی شیر خداست / که مطیع و چاکرش ارض و سماست

دست او دست خدا باشد کنون / چون توانم ریخت از آن شاه خون
گفت قطامه اگر خواهی مرا / خون بباید ریختن از مرتضی
ابن ملجم خود بد از دل کینه جو / مکر قطامه بشد هم یار او
پس بر آن شد تا کشد او مرتضی / بر میان بربست تیغ کینه را
چون همی نزدیک شد ماه صیام / گفت بر اصحاب آن فخر امام
میشوم این مه شهید ای دوستان / میروم با عشق حق من از جهان
وقت شد کز این جهان هجران کنم / منزل اندر محفل جانان کنم
وقت شد کز دوستان گیرم کنار / تا وطن سازم بقرب کردگار
وقت شد کز این سرای بیوفا / بگذرم رو آورم بر مصطفی
انس من بر مرگ میباشد چنان / همچو کودک سوی مادر هر زمان
پور ملجم مر مرا قاتل بود / آن شقی را قتل من در دل بود

سازد از خون پیکرم گلگون همی　　وین محاسن غلطه اندر خون همی
چون شب ماتم بیامد آن زمان　　ماتم افزای زمین و آسمان
اندر آنشب تا سحر بیدار بود　　از جهان با عشق حق بیزار بود
در دعا و در سجود و در قیام　　ذکر حق میکرد در آنشب مدام
هر زمان میبود او لاحول خوان　　بود لاحولش همی ورد زبان
اهل بیت خویش را گفت آن زمان　　گرد من آیید از پیر و جوان
وقت هجرت و شد روز وصال　　روز وصلم بر شما باشد محال
اهل بیتش را بشد فغان بلند　　جمله زان غم گشته زار و مستمند
حیدر ایشان را تسلی مینمود　　لیک دردشان بسی غم میفزود
چونکه نزدیک سحر مرتضی　　از وثاق خود برون بگذاشت پا
چند مرغابی بگردش آن زمان　　بر هوای عرش گشته توامان

دامنش

دامنش مرغابیان اندر دهن　　از وفا بگرفته وز غم ممتحن
گفت حیدر در فراقم طایران　　گشته از غم این زمان نوحه کنان
گفت ای کلثوم هر این مرغها　　جمله فردا ساز از انجا رها
هر کجا خواهند پر افشان شوند　　بال بگشایند و در طیران شوند
خواست تا در بگشاید آن زمان　　بر کمر افتاد قلابش عیان
مرتضی فرمود حیوان و جماد　　از شهادت میدهندم هر دو یاد
گشت گریان نیز کلثوم حزین　　از مقال پر ملال شاه دین
زان حکایت کرد آندم بر حسن　　هم حسین آن نوگل باغ محن
هر دو گریان آمده در نزد شاه　　با فغان و ناله و با درد و آه
که خبر از کشتن خود هر زمان　　میدهی ای پادشاه انس و جان
جان ما از تن رود زین غم برون　　گشته دل اندر بر ما پر ز خون

رخصتی فرما که آئیم این زمان | همرهت ای سرور اهل جهان
مرتضی فرمود در خانه همی | هم بپا دارید اینک ماتمی
هر چه تقدیر آن شود در روزگار | وانچه پنهان است گردد آشکار
شد روانه سوی مسجد مرتضی | تا نماز آرد بدرگاه خدا
رفت اندر بام مسجد آن زمان | گفت از بهر رضای حق اذان
چون شنید آن لحظه قطامه اذان | گفت خیز ای ابن ملجم این زمان
تا کنی کار علی را تو تمام | تا بیابی روز وصل من کام
بست شمشیری حمایل بر میان | شد بسوی مسجد آن لحظه روان
در میان خفتگان آنکه براز (آن حیله باز) | خفت یعنی که منم ز اهل نماز
مرتضی چون گشت فارغ از اذان | آمد آنکه در میان خفتگان
گفت برخیزید شد وقت نماز | رو همی آرید سوی بی نیاز

چون بزد ابن ملجم در رسید | گفت آگاهم ز قصدت ای پلید
نیز میدانم چه داری ای دغا | از برای کشتنم زیر عبا
شد سوی محراب حیدر با وضو | سوی حق با عشق او بنمود رو
عشق عاشق را کشد سوی بلا | هست عاشق دایم اندر ابتلا
در نماز استاد سوی کردگار | کرد عشقش آن زمان اختیار
جست ابن ملجم آن لحظه ز جا | ایستاد اندر قفای مرتضی
چون بسجده شد ز تسلیم و رضا | تیغ زد بر تارک شیر خدا
آه و وا حزنا زمین شد بیقرار | آسمان افتاد آندم از مدار
عرش شد لرزان ملایک در خروش | بیخود و آشفته زین داشت سروش
ممکن و موجود جمله در فغان | غلغله افتاد اندر لامکان
تا به پیشانی شه برید تیغ | ای دریغ و ای دریغ و ای دریغ

پس ندا در داد جبریل امین   کشته شد شاه سموات و زمین
هر کسی بشنید آندم این صدا   که شهید تیغ کین شد مرتضی
خون روان شد از سر سلطان دین   روی خود بنهاد آندم بر زمین
اهل کوفه از صدای جبرئیل   با خبر گشتند از آن قتل جلیل
مرد و زن زان ماتم عظمای او   سوی مسجد جمله بنهادند رو
محشری بر پا بشد از آن عزا   تیره شد آن لحظه ارض و هم سما
سر برهنه پا برهنه نوحه خوان   آمده یکسر بر شاه جهان
غرقه گشته پیکر حیدر بخون   آه از بازی چرخ واژگون
زان مصیبت گشته اهلش با خبر   جمله گردیدند از غم نوحه گر
خاصه طفلانش حسین و هم حسن   هر دو گردیده از آن غم ممتحن
جامه بر تن چاک کرده آن زمان   سوی مسجد هر دو گردیده روان

چون رسیدند

چون رسیدند آن دو نزد مرتضی   بود آغشته بخون شیر خدا
جبهه سا گشتند بر پایش بسر   پس کشیدندش در آن لحظه ببر
نوحه میکردند و افغان هر زمان   ناله شان بگذشت از سقف آسمان
مرتضی بگشود دیده سویشان   پس تبسم کرد اندر رویشان
گفت ایندم نیست دیگر غم مرا   میروم از شوق نزد مصطفی
متصل گردم بنور کبریا   آن سرا خوشتر به پیشم زین سرا
گفت بر حیدر امام ما حسن   قاتل تو کیست ای فخر زمن
گفت باشد ابن ملجم ظالم   کاین زمان از تیغ کینش بسملم
آوریدش دست بسته کشکشان   قاتل باب تو ای فخر جهان
نوحه گر بودند اصحابش همی   در جهان برپا شد از نو ماتمی
ناگهان غوغائی از کو شد بلند   قاتل آنشه در آمد خود به بند

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

ابن ملجم بسته بر بند گران / میکشانیدند او را همچنان
خلقی او را میزدند آندم بمشت / می بگفتندش سخنهای درشت
تا رسانیدند نزد شاه دین / آن لعین بن لعین بن لعین
گفت بروی پس امام ممتحن / نو گل باغ رسول الله حسن
از چه رو کردی چنین ظلمی بپا / در حق بابم علی شیر خدا
سر بزیر افکند آندم از خطاب / از خجالت لال بودی در جواب
پس امیر المؤمنین گفتا چرا / بی سبب کردی بمن آخر جفا
با تو بنمودم بسی لطف و عطا / خود بگو پاداش این بودم سزا
اینچنین گفته است پیر معنوی / هم ز قول مرتضی در مثنوی
غم مخور فردا شفیع تو منم / مالک روحم نه مملوک تنم
گفت حیدر نیز آندم بر حسن / کای ز غم گردیده اینک ممتحن

منبع

منبع عفو ایم و رحمت در جهان / تو مروت کن بحقش هر زمان
در حق این قاتل من ای پسر / که زده زخم چنینم او بسر
بعد من گر ضرب تو بیشش مزن / کو زد او بیشتر ضربی بمن
بعد از آن گفتا امیر مؤمنان / بر سوی خانه برید هم این زمان
آن دو شهزاده گرفتندش ببر / دستی اندر سینه و دستی بسر
سوی خانه روی کرده با فغان / زان فغان اندر فغان پیر و جوان
چون بخانه در رسید آن شاه دین / اهل بیتش گشته افگار و غمین
گشت غوغائی در آن ساعت عیان / که بلرزیدی زمین و آسمان
دختران فاطمه از آن جفا / رخ خراشیدند دیده پر بکا
یک بیک زاری کنان بر سر زنان / ناله شان بگذشت از هفت آسمان
هر یکی را شاه دین خواندی ببر / از وفات خویشتن دادی خبر

هم مر ایشان را تسلی مینمود | که ندارد گریه تان این لحظه سود
صبر پیش آرید در هجران ما | تا ثواب صبرتان بخشد خدا
اندر آنحالت شه عالم حسین | بود اندر نوحه و افغان و شین
اشک میبارید از دیده مدام | تلخ روز و تلخ شام و تلخ کام
مرتضی بگرفت او را در کنار | اشک او را پاک کردی از عذار
پس باو گفتا مخور غم در جهان | کز غمت گرید زمین و آسمان
در تزلزل او فتد عرش برین | هم سما زین غم بلرزد هم زمین
آن زمان بیهوش گشته مرتضی | رازها بودی نهانش با خدا
چون بهوش آمد امیر مؤمنان | شیر آوردند نزدش آن زمان
شیر آوردند اندر نزد شیر | خورد قدری شیر شاه بی نظیر
بر حسن فرمود آندم شه که خیز | ابن ملجم را بده زین شیر نیز

هم باو بباش

هم باو میباش اینده مهربان | که نباشد او هراسان در جهان
خواستند آن لحظه نعمان را همی | که نهد بر زخم آن شه مرهمی
آمد آن جراح نزد مرتضی | بوسه زد بر خاک پایش از وفا
چون نظر بر زخم افکند آن جوان | گشت توام با خروش و با فغان
گشت گریان گشت افکار و غمین | زد سر خود از مصیبت بر زمین
گفت آن شمشیر از زهر گران | آب خورده گوئیا اندر جهان
چاره این زخم بس مشکل بود | لعنت یزدان بر آن قاتل بود
داد رخصت مرتضی بر دوستان | تا کنند او را عیادت هر زمان
فوج فوج از خلق از خرد و کبار | آمدند اندر بر او اشکبار
پس سلونی گفت آندم مرتضی | سوی یاران خود از راه وفا
یک بیک را او وداعی مینمود | از وداعش غم بغمها میفزود

در شب احیا و در ماه صیام | گوئیا روز قیامت شد قیام
زهر شد بر جسم میمونش فزون | گشت رنج افزون برون هم درون
خواست اهل بیت و فرزندان خود | یک یک از خویشان و از یاران خود
پس وصیت کرد بر هر یک نهان | گفت بر ایشان ز مرگ خود عیان
تازه شد دیگر عزای مرتضی | ناله یاران گذشته از سما
در جهان بس شورش و غوغا فتاد | لرزه اندر گنبد مینا فتاد
آسمان شد مضطرب لرزان زمین | از وداع جانگزای شاه دین
گفت حیدر بر حسن کای جان من | چون رود این لحظه جان من ز تن
غسل ده پوشم کفن میکن نماز | صبر را در فرقتم پیشه بساز
از عقب گیرید تابوت مرا | پیش تابوتم بود او رهنما
هر کجا تابوت خود گیرد مکان | حفر سازی آنجا و قبر من بدان
قبر کنده میشود پس آشکار | تو در آنساعت بخاکم می سپار

دو خشت

چند خشتی نه به خشتی کنار | تا بیابی حال ما را آشکار
نیستم در قبر هستم در جنان | در بهشت جاودان دارم مکان
در عرق آمد جبین مرتضی | بر سوی قبله کشید او دست و پا
هاتفی گفتا روید اندر کنار | از بر حیدر همه خویش و تبار
واگذارید این زمان او را رها | که بر او مائیم بهتر از شما
جمله رفتند از بر شیر خدا | خویش و پیوندش یکایک زار ما
پس شهادت گفت و رفت از این جهان | گشت لرزان هم زمین هم آسمان
روح پاکش رفت بر سوی جنان | در جنان سالار باشد جاودان
اهل بیتش زان مصیبت در خروش | همچو اهل آسمانها نیل پوش
خلق عالم دست غم بر سر زنان | از زن و از مرد و از پیر و جوان
پس صداهای عجیب از آسمان | میرسید آن لحظه سوی دوستان

پس صدای ذکر می‌آمد عیان　　لیک بودی قایلش آن دم نهان

بی خلاف آنها ملک بودند و بس　　کیست چون حیدر بعالم هیچکس

لاجرم ذرات عالم اشکبار　　آن زمان بودند از خورد و کبار

غسل دادند و نمودندش کفن　　اندر آن ساعت حسین و هم حسن

پس نهادندش بتابوت آن زمان　　می‌بدی تابوت آن شه خود روان

هم در و دیوار کردندش سجود　　هر طرف تابوت او رو مینمود

زان یکی دیوار خانه بد آن　　هست آثارش مبرهن این زمان

کرد بر تابوت حیدر را سجود　　ماند اندر سجده او ز امر ودود

چونکه شد تابوت بر سوی نجف　　از علو قدر و با عز و شرف

در میان ره سواری تاجدار　　گشت بر ایشان در آن دم آشکار

برقع افکنده بروی خویشتن　　تا نبیند روی او از مرد و زن

با جلال و قدر میبود آن سوار　　مشک و عنبر داشت گویا در کنار

شد معطر دشت و صحرا زان سوار　　نور میشد از جبینش آشکار

بر حسن از مهر کرد آن دم سلام　　گفت هستی تو حسن ای نیکنام

تو امامی بعد باب اندر جهان　　امر تو جاریست در کون و مکان

گفت آری من حسن باشم همی　　که ز هجر باب دارم ماتمی

کرد رخ را آن زمان سوی حسین　　گفت هستی تو حسین ای نور عین

گفت آری من حسینم ای جوان　　سرورم بد اهل عالم این زمان

گفت این جسم شریف مرتضی است　　کز وجود او بپا ارض و سماست

گفت آری جسم پاک حیدر است　　صاحب و مولای حوض کوثر است

برقع از رخ دور کرد او از وفا　　نیک چون دیدند بد خود مرتضی

پس حسن شد در تحیر آن زمان　　گفت حیدر چه عجب [illegible]

هر که میرد هر که آید در جهان   هم بشرق و غرب پیدا و نهان
حاضرم اندر سر آنکس عیان   نیستم غایب دمی از دو جهان
گشت پنهان مرتضی از آن امام   بود آندم هم بتابوتش مقام
یک وجود است و دو جا دارد مقام   مظهر حق است حیدر والسلام
یک وجود است و دو جا دارد مکان   که بود اندر زمین که آسمان
چونکه تابوت شهنشاه جهان   خود رسید انجا که مخفی مکان
ایستاد انجا جنازه در زمان   بر زمین بگذاشتش دستی نهان
پس دو فرزندش نماز شاه دین   از وفا کردند اندر آن زمین
زان سپس کردند جمع قدسیان   در زمین پنهان عیان در آسمان
خاک را کندند قبرش شد عیان   اندر آن خاکش سپردند از زمان
هاتفی گفتا سپاریدش بما   که منم مشتاق وصل مرتضی

چون

که شهید زهر کردی از جفا   سبز گردد رنگ تو زان بلا
پس شهید کربلا و آن امام   از وداع یکدگر بس تلخکام
هر دو با هم در فغان و در خروش   رفته از هجران یکدیگر ز هوش
پس وداع یکدگر کردند باز   اندر آنحالت دو شاه سرفراز
آسمان و عرش و کرسی و قلم   اوفتاده زان مصیبت در الم
زان مصیبت طایران از آشیان   رفته اندر بوستانها نوحه خوان
اهل بیتش جمله با افغان و آه   تیره کرده آه ایشان مهر و ماه
گفت بر کلثوم کاور سوی من   قاسم دلخسته در این انجمن
تا وداع او نمایم این زمان   چون مسافر گشته‌ام من از جهان
قاسم آمد آن زمان در نزد باب   دیدهٔ او بود گوئی چون سحاب
پس سپرد او را بشاه کربلا   گفت رفتی چون بآن دشت بلا
گیر دست فاطمه فرزند خود   ده بقاسم طفل هم پیوند خود

پس وداع شاه دین کرد آن امام | رفت سوی روضهٔ دار السلام
از جهان بربست تا بار سفر | کرد اندر جنّت الماوی مقرّ
پس شهید کربلا در آن مکان | غسل وی داد و کفن کرد آن زمان
کرد بر او پس نماز آن شاه دین | عالمی شد زان عزا اندوهگین
پس سپرد آن جسم میمون را بخاک | یا امام ما حسن روحی فداک

عمده در بیان هجرت جناب سید الشهدا علیه السلام از مدینه بمکه و از مکه بجانب عراق

خامهٔ غمناک دستان ساز شد | باز درهای مصیبت باز شد
باز شد ابواب غم بر روی ما | لشکر غم میرسد بر سوی ما
میرسد غم از یمین و از یسار | گر دلی داری وفا اینک بیار
گر نباشد دل چه می آری بگو | دل بیاور رازها از غم بجو
مایهٔ شادی ز دل برداشتند | بند غم بر پای دل بگذاشتند

غم بسویم میرسد با صد شتاب | وه چه غم شادی ده روز حساب
هم زبان را نوبت گفتن رسید | هم بیان را وقت آشفتن رسید
چه زبان و چه بیان مانده ز کار | زان غمی تا آورندش در شمار
عقل از سر می رباید جان ز تن | زین مقالاتی که خواهم گفت من
چه مقالت هر بیانش صد غم است | پای تا سر مد غم اندر ماتم است
هر حروفش غم فزا و جانگزاست | چون بیان ماتم آل عباست
مقصد از این بیض و سودی گر تراست | از برای داستان کربلاست
آن مصیبت را نویسم سربسر | تا که گردد داستان او سمر
ای برادر چشم ازین عالم ببند | که کند بر ما و بر تو ریشخند
مینماید جلوه از سرخ و کبود | تا نشان بدهد ترا از بیض و سود
زینتش را یک آرد در نظر | تا برد دل از کف ما بیشتر

آخر این زینت کذاری تو برو　　این فنا بگذار و آن باقی بجو
چیست باقی آن بهشت جاودان　　بخشد ایزد از ثواب در جهان
رو بدست آور ثواب بیحساب　　تا شوی در روز محشر کامیاب
تو ثوابی بهتر از گریه مبین　　خاصه اندر ماتم سلطان دین
ماتمی کو در شجر آرد اثر　　چون نسازم من بیایش بسر
نفس حیوانیست برتر از نبات　　تو کجا و او کجا ای خوش صفات
جهد کن تا از نباتی بگذری　　چون از و در هر جهة بالاتری
بشنو از من تو حدیث آن شجر　　که چه سان گردید او با شاخ و بر
مصطفی آن قبلهٔ پیغمبران　　بر مدینه گشت از مکه روان
امّ معبد داشت در ره منزلی　　که بیاساید در او اهل دلی
مصطفی را ره بد آنجا او فتاد　　از قدومش امّ معبد گشت شاد

بوسه زد

بوسه زد بر خاکپای مصطفی　　گفت کردی منزلم را با صفا
ای قدومت باعث آبادیم　　بندگیت مایهٔ آزادیم
ای قدومت جانفزا غم زدا　　در دو عالم مفتخر کردی مرا
خواست شیر آندم رسول کردگار　　گفت مهمان توام شیرم بیار
گفت امّ معبد ای فخر جهان　　جان ندارم من دریغ از میهمان
گوسفندانم بصحرا در چرا　　هست من شرمنده ام ای مصطفی
گوسفند لاغری دارم دگر　　که ندارد شیر ای فخر بشر
از ضعیفی او فتاده بر زمین　　گشته با رنجوری و عجف او قرین
گفت احمد پیش من آور همان　　گوسفند لاغر خود این زمان
امّ معبد گوسفند خویش را　　زود حاضر کرد نزد مصطفی
دست خود مالید بر پستان او　　آن رسول نیکخواه نیک خو

شد ز پستانش لبن آندم روان | از چه زاعجاز رسول انس و جان
شیرها خوردند صحاب کبار | شیر می آمد ازو چون چشمه سار
خواست آبی مصطفی بهر وضو | تا کند بر گرد کار خویش رو
پای خاری ریخت او آب از دهان | خار شد زاعجاز او نخلی چنان
مصطفی که دید زان منزل روان | خاربن گردید نخلی در جهان
شاخها و برگهای سبز و تر | گشت ظاهر زیر هر برگی ثمر
میوهائی بس لطیف و خوشگوار | آن درخت آورد یک یک در کنار
هر گرسنه گر بخوردی زان ثمر | سیر بد در صبح و در شام و سحر
میوه گر بیمار خوردی زان شجر | عافیت دادی مر او را آن ثمر
گر بخوردی زان فقیری بیش و کم | میشد آن مسکین بعالم محتشم
چون از آن بگذشت چندی روزگار | میوه او ریخت در لیل و نهار

برگهاش

برگهای او بشد زرد آنچنان | که بگفتی آمدش فصل خزان
بعد از آن آمد خبر که مصطفی | رخت بربسته ازین عبرت سرا
چند دیگر داشت برگی و ثمر | بود بارش در حوایج با اثر
بعد از آن دیدند شد برگش سیاه | بی ثمر شد نخل مانند گیاه
پس خبر آمد بسوی اهل دین | شد شهید از ابن ملجم شاه دین
داشت برگی آن درخت اندر جهان | بی طراوت شد درخت نوجوان
بر زمین چون ریخت برگش ناگهان | برگ ریزان شد تو گوئی از خزان
شاخها از برگها عریان شده | همچو بیدی هر زمان لرزان شده
خون چکید از بیخ و شاخش دمبدم | قامتش چون سرو او گردیده خم
چونکه شب شد هر کسی دید آن درخت | در فغان و ناله افتاده است سخت
بس صدای نوحه می آمد ازو | جمعی اندر پای او در گفتگو

سر بسر در ناله و افغان همی		جمله بر پا کرده آنجا ماتمی
چونکه خور گردید از مشرق عیان		آن درخت افتاد از پا آن زمان
آمد از بعد دو روز آنجا خبر		که شهادت یافته فخر بشر
شد حسین اندر زمین کربلا		از ستم کشته شهید اشقیا
ای برادر ماتم او در شجر		بین چسان کرده اثر زین بیشتر
بس دل تو نرم تر باشد از آن		تا توانی اشک از دیده فشان
ماتم او بس فزون زین گفتگوست		پس بپایان بردن این خود تنگ است
گویم از احوال آن فخر کبار		تا چه دیده از ستم در روزگار
هم چه باعث شد که آن سلطان دین		در مدینه زد به پشت اسب زین
داستان آن سفر گویم تمام		گرچه باشد قل و دل خیر الکلام
آن حدیث آرم بپایان من همی		تا بگیرد عالمی را ماتمی

آن خبر را اول و آخر کجاست		ذکر او بیرون ز قال و قیل ماست
این خبر ذکرش نه کار ما بود		جز دلی کان پاید از خارا بود
این خبر جان را ز تن سازد جدا		زین خبر گردد قرار از دلها
این حدیث آتش زند بر جان و تن		این خبر سوزد دل هر مرد و زن
این حدیث آرد پیام از غم بما		این خبر سازد جهان ماتم سرا
این حدیث ماتم است و غم فزاست		این خبر از تشنگان کربلاست
گر بگویم کی تو بتوانی شنید		ظلمهای آل مروان و یزید
وقت امداد است اینک ای زبان		یاری اندر بیانم ای بنان
چون معاویه علیه اللعنه را		گاه آن شد جان ز تن گردد جدا
چون نبرده بود بوئی از بهشت		رو بدوزخ کرد و جنت را بهشت
وقت مرگ آن کافر زشت پلید		سه وصیت کرد با پورش یزید

گر سه تن بر تو همی ترسم مدام | که شوی آخر ز ایشان تلخکام
هست دو عبدالله ای تو بی‌خبر | از زبیر است آن و دیگر از عمر
سیمین زان دو حسین بن علی است | که مطیع او شدن از مقبلی است
چون شوی سلطان عالم ای پسر | بگذر از عبدالله آن پور عمر
چونکه فرزند زبیر است گشت خوار | بند بندش را قطع کن مغزش برار
لیک در حق حسین آن نور حق | که گرفته نورش از عالم سبق
هست فرزند رسول انس و جان | اوست سلطان زمین و آسمان
چون ظفر یابی بر او ای کج نهاد | خاطر او را همی میدار شاد
هتک حرمت زو مکن تو ای یزید | از طفیل او خدا خلق آفرید
چون معاویه ز عالم رخت بست | شد پسر سلطان و بر جایش نشست
شد خلیفه چون یزید اندر جهان | بر تمامی جهان شد حکم ران

داد فرمان حکومت بر ولید | که مدینه از تو بر حکم یزید
در مدینه گشت حاکم چون ولید | نامها بر او رسیدی از یزید
کز جمیع خلق از برنا و پیر | یک بیک بیعت بگیر ای نامگیر
خاصه از آن نور رخشان جلی | پیشوای دین حسین بن علی
بیعت از او گیر و سوی ما بخوان | که منم اینک خلیفه در جهان
شد ولید از نامها چون باخبر | صد هزاران در دل افتادش خطر
ذره با آفتابی چون کند | روبهی بر شیر چون افسون کند
قطره با دریا چسان آرد مصاف | کی پرد گنجشک با عنقای قاف
طایر لاهوت چون افتد بدام | صبح روشن کی شود تیره ظلام
عاقبت درخواست از آن شه ولید | هین بکن بیعت تو بر حکم یزید
آفتاب شرق در مغرب تتاب | کی هم اندر منزل ما می شتاب

تا شمارم بر تو احکام یزید		ای شهید بن شهید بن شهید
با خواص چند نور کبریا		در سرای او نهاد از لطف پا
عرض کرد او که چنین گفته یزید		گر نیاری بیعتش گردی شهید
گر نمائی بیعت از کشتن رهی		هم توئی سالار و هم شاهنشهی
داد پاسخ آن شه والاگهر		کاز حدیث بیعت او درگذر
نایب حقم وصی مصطفی		عرش بگرفته ز من نور و صفا
جانشین احمدم نک ای ولید		چون درآیم من بفرمان یزید
فاجر و فاسق ندیده کس امام		روز و شب وآنگاه در شرب مدام
نور در ظلمت چسان پنهان شود		عقل اندر جهل چون حیران شود
کی غلام سایه گردد آفتاب		از زمین بارد مطر یا از سحاب
چون بود عنقا شود صید مگس		موج دریا کی فرو ماند ز خس

باردیگر

باردیگر آن شه والامقام		گفت جویم چاره من زین پیام
ساز رفتن کرد شه از شهر خویش		با دلی از گردش ایام ریش
یک دل و چندین بلا و درد و غم		یک تن و چندین جفا ز اهل ستم
در شبی بهر وداع جد خویش		راه قبر مصطفی بگرفت پیش
سوی روضه شد روان آن نور پاک		دید نوری وه چه نور تابناک
مصلحت در باز گشتن شه بدید		تا دگر شب رخت خود آنسو کشید
در میان روضه شب کرد او مقام		بود که در سجده گاهی در قیام
گفت بر جدش که ای فخر کبار		راضیم من بر قضای کردگار
ای خداوند کریم دادگر		خالق جان و تن و سمع و بصر
آن پسندم که رضای تو در اوست		دوست میدارد رضای دوست دوست
در رضای تو ز جان بیگانه‌ام		جان سپار کوی آن جانانه‌ام

عاشق آن باشد که جان سازد نثار | بی تأمل در هوای وصل یار
از هزاران دل یکی را اندلیست | گز دم شمشیر و خنجر بسمل است
تا که فیض کبریائی رخ نمود | در میان گریه خوابش در ربود

دید پیغمبر که با فوج ملک | آمده اندر بر او یک بیک

بوسه بر رویش همی زد مصطفی | در بر خود میکشیدش از وفا

گفت ایام وصال تو رسید | آفتاب وصلت از مشرق دمید

ما بجان و دل طلبکار توایم | دائما مشتاق دیدار توایم

وقت آن آمد که از تیغ جفا | پیکرت غلطد بخون در کربلا

با لب تشنه بخون خواهی طپید | هست این بیداد بر تو از یزید

پس سرت بر نیزه گردد استوار | میبرند او را بهر شهر و دیار

جهد کن در کربلا داخل شوی | تا بجد و باب خود واصل شوی

گشت از این مژده شه بیدار و شاد | رو بسوی اهل بیت خود نهاد

صورت

صورت آن خواب را کرد او بیان | چشم یاران گشت زان غم خونفشان

چون وداع جد و مادر باز کرد | سوی مکه شه سفر آغاز کرد

از برای اهل خود محمل ببست | صد هزاران دل ز هجرانش شکست

شد محمد از وقایع باخبر | با برادر گفت کای فخر بشر

خیر مقدم بر سفر داری شتاب | ای کمینه چاکر تو آفتاب

کرده عزم سفر ای تاجور | میگذاری در دل ما صد شرر

وقت آن آمد که چرخ بیمدار | سازدم اندر غم تو سوگوار

اهل مکه گر ندارندت سپاس | بر یمن آور تو رو ای فخر ناس

اهل آنجا دوستداران تواند | ظاهرا از خیل یاران تواند

گرددت گر در یمن دشوار کار | منزل اندر دشت و در کهسار آر

لیکن از اهل عراق ای شاه دین | شیوهٔ مردانگیها دور بین

چونکه ذکری از عراق آمد میان / هر دو گردیدند با غم توامان

پس وصیت نامه بنوشت شاه / بر محمد داد آن تابنده ماه

یک وصیت نامه دیگر نوشت / فخر عالم سید اهل بهشت

بر بنی هاشم که ای خویش و تبار / هر که با من هست گردد رستگار

بهر من باشد شهادت این سفر / او بمن مشتاق و من مشتاق تر

این سفر سودش بود جان باختن / سود این سود است اینک کار من

این سفر کرد دل و جان فگار / زانکه میگردد نثار کوی یار

امر کرد آمد که بر بستند بار / بختیان چرخ بگسسته مهار

ناقه سان انجم بزیر محملش / عرش فرش راه و خاک منزلش

جز غلامان و کنیزان درش / چند تن از اهل او شد یاورش

ذوالجناح آمد که تا گردد سوار / در مدینه شد قیامت آشکار

از بنی هاشم

از بنی هاشم پس افغان شد بلند / گفتی افتاد در آتش سپند

سوگواران نیز خراشیدند رو / از غم و اندوه میکندند مو

هم در آن سوز و وداع جانگداز / جنیان را نیز بود آن نوحه ساز

همچنانکه میشنیدی بیش و کم / نوحه ایشان همی اهل حرم

گفت ام سلمه از این پیشتر / من ز جد تو شنیدم این خبر

که شوی مقتول در دشت بلا / هست نامش ماریه هم کربلا

در جواب جده آن سلطان دین / گفت آری هست فرمایش یقین

عالمم بر آنچه می آید بسر / یک بیک در هر مکان و هر گذر

آنچه بر سر آیدم از اشقیا / واقفم بر آن بدشت کربلا

گر نخواهی تا ترا گردد عیان / مینمایم بر تو آن سر را بیان

از کرامتش در آن دشت بلا / شد عیان بر ام سلمه ماجرا

آن ستمهائی که برایشان رسید   یک بیک را ام سلمه باز دید
ماتمی از نو دگر شد آشکار   دیدها گریان تر از ابر بهار
در مصیبت میشود دل نوحه گر   لیک آن ماتم دگر دارد اثر
ماتمی کان عرش را لرزان کند   بین چها اندر دل و در جان کند
گفت ام سلمه وقتی مصطفی   داد خاکی از زمین کربلا
هست خاک مدفنت آن خاک پاک   دارم از آن غم دلی بس دردناک
گفت ای جده سپارم بر تو من   هم کف خاکی از آن دشت محن
هر زمان آنخاکها گردد چو خون   جانم از تن دان که گردیده برون
از ستم گردم شهید اشقیا   پیکرم افتد بخون در کربلا
ساز رفتن کرد سلطان جلیل   در مدینه گشت بانگ الرحیل
کاروانسالار دشت کربلا   بار جان بربست در راه خدا

تاجر عشق است و کالا نقد جان   بر خریداران فروشد رایگان
مشتری جان او تیغ قضا   خاک غم بر فرق و بر تمثیل ما
از مدینه رفت چون شاه جهان   آمده در درگهش کروبیان
از ملایک در رکابش بیشمار   جمع گردیدند هر یک بنده وار
عرض کردند ایشه والا نسب   خواجه ما مفخر اهل عرب
آمدیم آورده جانها را نثار   در رکاب مستطاب شهریار
آمدیم اینک که جانبازی کنیم   روز محشر ما سرافرازی کنیم
آمده تا جان دهیم اندر رهت   جان ما بادا فدای مقدمت
از برای یاریت ای شاه دین   آمدیم از آسمانها بر زمین
هر چه فرمائی بجان استاده ایم   از برای خدمت آماده ایم
گوش بر فرمان و بر کف جان نگر   چیست جان کاید بهت در شمر

نور حق سلطان دین شاه جهان　　مرحبا فرمود بر کرّوبیان
زان سپس آن آفتاب نه فلک　　گفت با ایشان که ای خیل ملک
وعدهٔ ما و شما در کربلاست　　کان زمین ماتم و دشت بلاست
پس وداع آستان چون فلک　　مینمودند آن ملایک یک بیک
از پس ایشان گروه جنّیان　　دامن خدمت زده اندر میان
عرض کردند ای امام و پیشوا　　ای تو هم آقا و هم مولای ما
جان بکف داریم و رخصت زان تست　　بنده ایم و گوش بر فرمان تست
حکم فرما تا جهان پرخون کنیم　　جان خصمت را ز تن بیرون کنیم
گفت آن شه در جواب جنّیان　　روز عاشورا شوید هم عنان
جنّیان از خدمتش گشتند دور　　پس زمین بوسیده رفتند از حضور
بعد چندی سرور اهل جهان　　زینت افزای زمین و آسمان

کرد در مکه وطن جان جهان　　هست مکه همچو تن آنشه چو جان
هست کعبه طاهر از آب و خاک　　هست آنشه سر بسر از نور پاک
در طواف کعبه بنگر مردمان　　میکند کعبه طوافش هر زمان
آری آری این حدیث مصطفی است　　حج و عمره در زمین کربلاست
یا اباعبدالله ای روحی فداک　　یا ذبیح الله لا ارجو سواک
با چنین قدر و چنین عز و شرف　　میشوی بر تیر بدکیشان هدف
میشوی مقتول ای شاه جلیل　　میکنی در راه حق جان را سبیل
می پسندی اهل خود را تو اسیر　　ای شه آفاق وای بدر منیر
وقت شد تا دل شود دریای خون　　آنکهی از دیدها آید برون
وقت شد تا دیدها یاری کنند　　زین مصیبت اشکها جاری کنند
هر که گرید هر که گریاند بدان　　میشود البته از اهل جنان